

دیوان کامل

حاجی غلامحسین

المخلص

بزاز





اسکن شد

فیض بخش سوم

اثر طبع

حاج غلامحسین حسین مرادی

ابن کربلائی اسماعیل طرشتی

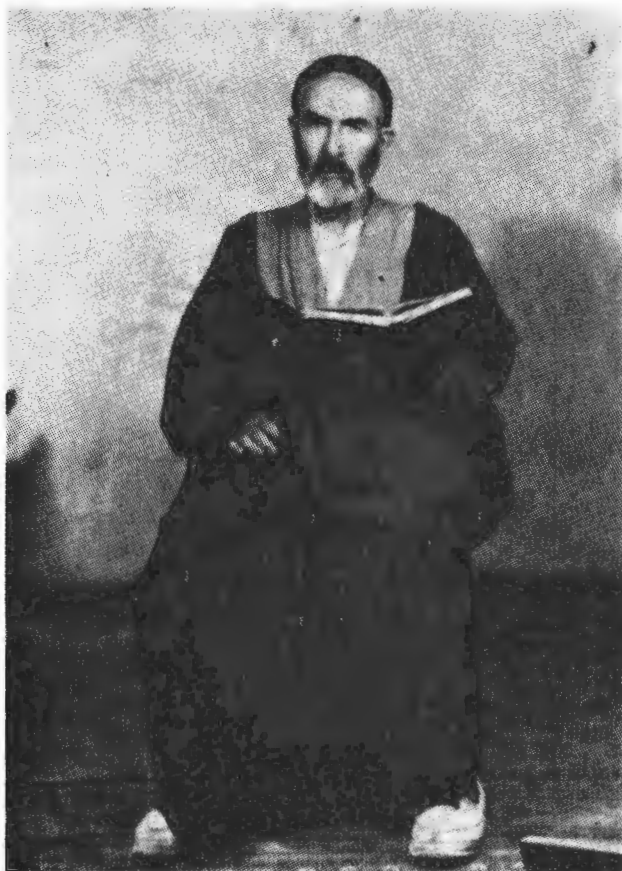
معروف به

زاهد



این کتاب در تیرماه ۱۳۴۶ بموجب اجازه نامه رسمی شماره ۲۰۶۴۵
وزارت فرهنگ و هنر در چاپ نقش جهان بچاپ رسید .

وَقَفَّ بِدَارِ اَهْلِ سَبِّ حَاجِ عَلِيِّصَا بْهَارِي



روزيكه قلم نوشت تقدیر مرا
پی برد دراو گناه تقصیر مرا
گویا ز کرم بگفتن شعر نمود
از بهر حسین نطق جهان گیر مرا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الذي خلق السموات والارض والملئكة والروح و الجن
والانس والطيور والوحوش يعنى حمد خدائى راكه خالق ملايكه وروح
است و آدميان وجنيانست و درندگانست و پرندگانست و حكمتش بيچون
و چراست و بهر قلوب جن و انس آگاه و بصير است و از خوان بى منتهاش از
ماهى تا بمه بهره ور ميباشند در تمام كل شئى ما فيها مستحق پرستش نيست
مكرزات اقدسش: نظم

شرح او صافش نكنجد بر زبان گر شوند گويا همه كون و مكان
و بعد درود بيجد و ثنائى بيجد بر آنشه سوار يكه از ميمنت قدومش
قاب قوسين زينت يافت و عالم لاهوت منور از نور جمالش گرديد و نام
شريفش فى السماء با حمد و فى الارض بمحمد (ص) و نعمت بى منتها بر
ابن عمش على ابن ابي طالب كه در شب معراج خاتم زدست وى گرفت و بعد
سلام پيايى بريازده فرزندان ايشان كه خليفه و برحق مى باشند و يكصد
ويست و چهار هزار پيغمبر برحق و پيغام آورنده خدا مى باشند.

بسم الله الرحمن الرحيم

اول سز است تا که کنم حمد کرد کار
چوندارد او بخلق جهان لطف بی شمار
از شمه ز امر شریف خدائیش
کون و مکان و عالم هستیست برقرار
بر گرد خوان نعمت آن مالک جزا
از جن و انس و وحش و طیورند ریزه خوار
چون و چرا بکار وی از عین ابلهست
هر کس کند اگر مداخله افتد ز اعتبار
بنا بود بکار همه خلق کاینات
منکر رخس سیاه شود همچو شام تار
از جلو ستاره نظر کن بقدرتش
بینی بسان گوهر و چون در شاهوار

خواهد اگر اراده بخش کند بحشر
 گردند تمام خلق سیه نام رستگار
 ذکرش تمام ملک و ملک تا صف قیام
 گویند هر آنچه هست بهر لیل و هر نهار
 بیجا بنزد اهل خرد این مقال نیست
 مخبر بود بحال همه خلق روزگار
 زاهد مدار خوف جهنم بدل دگر،
 از آنکه هست لطف خدائیش برقرار

در منقبت مولای متقیان علیه السلام

اول امام هر دو جهان مرتضی علیست
 صراف گنج سر نهان مرتضی علیست
 آری سزااست گر بحقیقت نظر کنی
 بینی هر آنچه هست عیان مرتضی علیست
 خواهی اگر سبب زجه دانی تو این سخن
 گوئی هر آنچه هست عیان مرتضی علیست
 گویم جواب در شب معراج یا رسول
 همدوش او که بود همان مرتضی علیست

از جن و انس و ارض و سما آنچه را در او است
 زنده بمهر شاه جهان مرتضی علیست
 ز امر خدا بلوح قضا و قدر کسی
 بنوشته است ز سر نهان مرتضی علیست
 حق خواست تا بنای دو عالم بپا نهد
 معمارش از ازل بدو کون مرتضی علیست
 روز قیام چونکه ز امر خدا شود
 هیراب سلسبیل چنان مرتضی علیست
 جبریل را ز روز ازل آنکه رهنما
 شد از طریق سر نهان مرتضی علیست
 بعد از نبی بر تبه بر انبیا تمام
 سالار و سرور همشان مرتضی علیست
 شاهنشهی که بر سر بالین محضر
 آید بوقت دادن جان مرتضی علیست
 زاهد منال از غم و اندوه روزگار
 زانکه شفای درد نهان مرتضی علیست

در مصیبت حضرت سید الشهدا علیه السلام

زان قطره خون جسم تو ایشاه نازنین
 کز ضرب نوك تیر عدو ریخت بر زمین

خیر النساء بخلد از این غم کباب شد
 اشکش از این قضیه روان گشت بر زمین
 زان قطره اشک دیده حق بینت ایشها
 جاری شد از فراق علمدار مه جبین
 تنها همی نه از غم عباس نو جوان
 پشت شکست ایشه بیمثل و بیقرین
 خم شد قد رسای علی شاه اولیا
 از داغ مرک حضرت عباس نازنین
 زان ناله که بر سر نعش پسر زدی
 خون شد دل رسول خدا ختم المرسلین
 زان آه دلخراش کشیدی بکربلا
 بالین نعش قاسم در خون خود عجین
 بابش حسن بخلد برین بی قرار شد
 چون گشت پایمال سم اسب مشرکین
 اصغر بزیب دوش تو شد تشنه لب شهید
 از ضرب تیر حرمله آن کافر لعین
 زان تیرها که بر بدنت اشقیا زدند
 گاهی ز سمت میسره و گاه از یمین
 گویم اگر بحال تو آندم خدا گریست
 چشم خدا علیست که گریا نشد از یقین

تنها میان معرکه کربلا شدی
نه یار و یاور و نه علمدار و نه معین
زاهد مگودگر که چها گشت بر سرش
زان خلق بیحمتیت و زانقوم مشرکین

وله ایضا در مصیبت گوید

ایکه ترا باشد این صفات حسینجان
مهر تو سرمایه نجات حسینجان
روز جزا ایمن از عذاب جحیمست
هر که کندگریه از برات حسینجان
حق ز کرم بخشش بروز قیامت
هر که زند ناله در عزات حسینجان
بزم عزایت نشیند هر که بدستش
حق دهدش از کرم برات حسینجان
شمر ستمگر برید سر ز قفایت
تشنه لب اندر لب فرات حسینجان
آه از آنضرب نوک تیر که از زین
گشت نگون قامت رسات حسینجان
قطع امیدش شد از فراق تو زینب
بسکه بدش باتو ارتباط حسینجان

راس منیر تو چونکه زیب سنان شد
ریخت در از دیده کائنات حسینجان
رفت حریمت بشام بهر اسیری
از ستم قوم بی ثبات حسینجان
زاهد غمگین بود چه کلب معلم
بسته زنجیر در سرات حسینجان

ایضا در مصیبت دیگر گوید

خونی که ریخت زان تن پرتیر یا حسین
در کربلای از دم شمشیر یا حسین
خون تو بود ز امر یزید عنید ریخت
گویا نگفتنش بچه تقصیر یا حسین
آبی که بود بر همه خلق جهان روا
پس از چه گشت بهر تو اکسیر یا حسین
با کوفیان هر آنچه نمودی تو التجا
یکجو نکرد حرف تو تاثیر یا حسین
در خیمه گاه قلب شریف کباب شد
از نالهای اصغر بی شیر یا حسین
آیا چه گفت با پسر سعد کین چنین
گردد شهید از اثر تیر یا حسین
با يك نگاه بر سر نعش پسر چرا
گشتی کنار کشته زمین گیر یا حسین

دشمن شکست فرق ابوالفضل از عمود
 با یک هزار حيله و تذویر یا حسین
 پشت خمید از غم عباس نو جوان
 چون شیر حق بدو خود شیر یا حسین
 خولی شکست شان ترا با وجود آن
 در شان تست آیه تطهیر یا حسین
 بر لوح يك يك همگی را قلم نوشت
 بهر تو از ازل بچه تقدیر یا حسین
 گاهی سرت بنیزه و گاهی بزیر چوب
 کاش این جهان نبود و نه تقدیر یا حسین
 بهر یزید سید سجاد کوفیان
 بردند بشام باغل و زنجیر یا حسین
 زینب بیسای تخت یزید از فراق تو
 شد از حیوة و سیر جهان سیر یا حسین
 زاهد برید دل ز جهان غیر مهر تو
 باحالت حزین و بسی پیر یا حسین

در موعظه و مقام صبر گوید

نجات مردم پاك بغم قرین صبر است
 کلید قفل مهمات مومنین صبر است

خدای گفته بقرآن نظیر این مطلب
 که معنیش سرسودای صابرین صبر است
 شدی زکید مخالف در اینجهان عاجز
 نجات از کف ظالم بعاجزین صبر است
 بسالکان طریقت که خون خورند دائم
 رهائی همه من باب سالکین صبر است
 چراغ بزم غمت را اگر کسی روشن
 بنص آیه قرآن نازنین صبر است
 بتنگ نائی زندان اگر شوی محبوس
 خلاصیش بصد امید واپسین صبر است
 بقید فقر و فلاکت ملامت دو نان
 رهی بکاخ جلالت شوی امین صبر است
 دواى درد دل مندگان بی سامان
 وسیله ایست منظم که آن همی صبر است
 گرت ز شدت اندوه و حزن نالانسی
 شفای درد دل مردم حزین صبر است
 شبی بصبر بگفتم ز صبر بهتر چیست
 بگفت باز بهر حال بهترین صبر است
 بسی ستیز بدیدم ز دست کم صبری
 خیال آن ننمودم که باز همین صبر است

مدام بار مشقت کشی بحال خضوع
 وسیله ایست منظم بخازنین صبر است
 مگوی درد دلت را بکس بجز باحق
 که تحفه ز خداوند نازنین صبر است
 اگر که تا دم مردن همی ز صبر بگویم
 که باز در همه اوقات بهترین صبر است
 ز دست ظالم بدین زاهدا چونی
 علاج کنند بنیاد ظالمین صبر است

وله ایضا در مصیبت گوید

دست قضا چه پایه جور و جفا نهاد
 اول بنما بسلسله انبیا نهاد
 قایل را نگر که بهابیل از حسد
 داغش بسینه پدر با وفا نهاد
 یحیی چه گفت غیر سخن در رضای حق
 دشمن بجنجروش ز چه تیغ جفا نهاد
 ایوب را که با تن مجروح و حال زار
 حقش ز لطف بر سر زخمش دوا نهاد
 بهر خلیل آتش نمرود شعله ور
 حق جای نار از کرمش لاله ها نهاد

تنها همی نه خون بدل انبیا نمود
 بس داغها که بر جگر اولیا نهاد
 با کوفیان شهید صف کربلا حسین
 عهدی میان از سر صدق و صفا نهاد
 عازم ز مکه با حرمش گشت شاهدین
 رو سوی خلق کوفه دور از خدا نهاد
 از کوفیان چه دید و چه بشنید آن امام
 رو در در دیار وادیه کرب و بلا نهاد
 غوغا فتاد در همه کون و مکان دمی
 چون پا بخاک ماریه آن مقتدا نهاد
 صبح دهم زیوم محرم شد آشکار
 لشکر بنای ظلم در بر آن غم سرا نهاد
 از بهر کشتن شه لب تشنه ابن سعد
 بغضش بسینه از ره جور و جفا نهاد
 بهر یزید تا که شود زان لعین رضا
 تیر از عداوتش به کمان بی حیا نهاد
 افکند جانب حرم شاه تشنه لب
 بنیاد جنک در صف کرب و بلا نهاد
 زینب چو دید آن ستم و ظلم بی حساب
 رو جانب برادر بی اقربا نهاد

گفتا توئی که سر بقدم مبارکت
 چون جبرئیل از ره صدق و صفا نهاد
 ما با بنی امیه مکر که چه کرده ایم
 کاین گونه ظلم چرخ ستمگر بنا نهاد
 شاه شهید چونکه بخواهر نظر نمود
 دست ولا به سینه آن بینوا نهاد
 گفتا توئی که فاطمه از بهر همچو روز
 نام ترا به زینب غم مبتلا نهاد ؟
 خواهر نمای صبر و سکون در رضای حق
 چون بهر ما قضا و قدر این بنا نهاد
 سیلی وزن بصورت خود آندمی که شمر
 خنجر بخنجر من بی آشنا نهاد
 خواهر بر روی سینه مجروحم از غضب
 بینی اگر که شمر سیه نام پا نهاد
 بنما تو صبر چونکه عزیزند صابران
 کین افتخار در حق صابر خدا نهاد
 بینی اگر که جسم من عریان بروی خاک
 یا ابن سعد زیر سم اسبها نهاد
 بینی اگر که خولی بی شرم از حسد
 بر نوک نیزه این سر از تن جدا نهاد

بینی اگر که آن سگ بد نام در تنور
 راس من غریب به غم مبتلا نهاد
 سیلاب خون زدیده مریز آندمی یزید
 بینی سرم میانه طشت طلا نهاد
 منما نگاه چونکه زند چوب بر لبم
 بغض مرا بسینه ز بس آن دغا نهاد
 ظلم آنقدر به آل علی از چه رو نمود
 آتش بجان جهل فتد کین بنا نهاد
 خواهر طریق صبر بهر حال پیشه کن
 سری که حق ز روز ازل درخفا نهاد
 زاهد برای خاطر سلطان دین حسین
 این نطق و این بیان بزبانت خدا نهاد

دروداع حضرت زینب با برادر

بده گوش ای که هستی تو معین دین خدا را
 سخنان جانگدازی زکنیز این سرا را
 بمدینه بعد مادر دلی بس نشاد بودم
 بامید آنکه دارم چو علی مرتضی را
 ز پس فراق یابم ببر اله گفتم
 که دهد ز لطف خود عمر حسن بن مصطفی را

شدم از ستیز دشمن بمدینه بی برادر
 بنظر گرفته بودم من بینوا شما را
 بخیال آنکه از من تو شها کنی جدائی
 زچه بی تو من برم سرشب و صبح روزها را
 بیقینم آنکه تشنه تو قتیل شمر کردی
 من بینوا بیاید که به بینم این جفا را
 شود از برای قتل همه کوفیان دل شاد
 ز چه رو نظر نمایم دل شاد اشقیا را
 تن پاره پاره اترچه فتد در این بیابان
 بچه رو کنم نظاره سم ضرب اسبها را
 سر بی تن برادر نظر حزین خواهر
 نتوان کنم صبوری سر نوک نیزه ها را
 غم مرگ نو جوانان الم فراق اکبر
 نتوان دگر ببینم غم روز هاجرا را
 چو جدا دو دست عباس شود از تن شریفش
 بیقین برند اسیری اسرای نینوا را
 به تنور خولی دون سر انورت نهان شد
 من از این غم ای برادر بچه رو کنم مدارا
 نتوان شها کنم صبر که یزید شوم ملعون
 ز غضب همی زند چوب لب لعل جانفزا را

بحق حسین مظلوم بصف قیام یارب
بنما شفیع زاهد شهدای کربلارا

وله ایضا در این مقام گوید

بهار عمر من آخر بیای کلبن رویت
بلی ز فصل جوانی شها خزان گردید
درود باد بآن مردمیکه از سر صدق
مدام برسرکوی تو نوحه خوان گردید
هزار همچو من ای نور دیده زهرا
بآستان شریف تو پاسبان گردید
بدل امید نبودم غلامیم شده ثبت
ولی ز فضل خداوند لامکان گردید
بیان نطق زبانم بمدح تو بچه ماند
چو ذره دربر خورشید آسمان گردید
هزار جان گرامی به پیشگاه جنابت
بنزد یکسر موی تو ارمغان گردید
بسینه بغض تو هر که نهد رود بجحیم
ولیک حب تو سرمایه جنان گردید
سزاست سر بقدمت نهم دم پیری
هر آنکه نکته شناسست نوجوان گردید

ولی بخاطرم آمد حدیث کرب و بلا
 از آندمی که مکانت در آنمکان گردید
 کدام درد دلت را بیان کنم شاها
 ولی زیك غمت آتش مرا بجان گردید
 چنان شرار عطش اوفتاد در حرمت
 بچرخ ناله و فریاد کودکان گردید
 روا نبود که من باب جرعه آبی
 جدا دو دست ابوالفضل ناگهان گردید
 شکست پشت شریف شاه زداغ برادر
 دمی که بر سر نعش ترا مکان گردید
 ز سوز آه تو بالین کشته عباس
 خزان بیاغ ریاحین و ارغوان گردید
 چرا فلك نگرقتی ز دست حرمله تیر
 که کشته تشنه لب آن بلبل جنان گردید
 کجا رواست که زینب رود بشام اسیری
 که روزگار بچشمش چه شب عیان گردید
 برید باد زبانم یزید بر لب تو
 مصمم از زدن چوب خیزران گردید
 از این حکایت جانسوز زاهدان بگذر
 روان سرشک غم از چشم انس و جان گردید

در موعظه و ادب گوید

بدهر شیوه زنده دلان دین ادبست
روان پاک بهم بستگان دین ادبست
چه در جنان و چه در جنت و چه در رضوان
بهاء قوشه رفتن به عابرین ادبست
شدم بعلم و عمل روز و شب بسی پابند
ولی خیال نکردم عمل همین ادبست
گرت که صحت اعمال خویش میطلبی
رجوع بفقہ نما صحتش همین ادبست
گرافتخار تو خواهی کنی بعالم قدس
شوی بخیل ملک همنشین همین ادبست
زرنج و محنت دنیا گرت بتنک آئی
محتاجش از بر بیچون بصابرین ادبست
بمردمان دنی روز و شب بسر بردن
سکوت بی طرفی مخزن همین ادبست
بدهر طالب آنی رسی بجاه و جلال
عبارتیست معین بر امین ادبست
اگر که راحتی هر دو کون می خواهی
نهفته است مطالب ولی یقین ادبست

ز رنج و محنت ایام صابری زاهد

همین مرام و همین آیت متین ادبست

در مصیبت خامس آل عبا علیه السلام

باز این دلم بیاد غم کربلا فتاد
از سرگذشت خامس آل عبا فتاد
سالار قافله چو عبورش در آنزمین
یعنی حسین زاده شیر خدا فتاد
چون شد مکان آل پیمبر در آنزمین
لرزه بجان زینب غم مبتلا فتاد
شورش فتاد در همه کون و مکان دمی
قحطی آب در حرم مصطفی فتاد
از خوف اهل کوفه و از سوز تشنگی
غوغا میان مردم اهل سما فتاد
عباس چون بحالت طفلان نظر نمود
خون بر دلش ز تشنگی طفلها فتاد
آخر بیاد تشنه لبان شد سوی فرات
چشمش بآب آن خلف مرتضی فتاد
چون خواست تا کند ^{که} رفع تشنگی
یاد از حسین تشنه لب آن باوفا فتاد

پر کردمشك خویش از آن آب خوشگوار
 فکرش بسوی خیمه آل عبا فتاد
 لشکر چو دید همت شهزاده را چنین
 بغضش درون سینه اهل جفا فتاد
 آه از دمی که قطع امیدش ز آب شد
 آتش بقلب آن خلف مرتضی فتاد
 واحسرتا که از دم شمشیر بر زمین
 دست و علم ز پیکرش (ز هم جدا فتاد
 برد مرا زبان بچه تقصیر روی خاک
 ضرب عمود آن قد سرو رسا فتاد ؟
 زاهد بیند لب ز سخن کز بیان تو
 شورش میان مردم ارض و سما فتاد

وله ایضا در مصیبت دیگر گوید

دلی چو دجله خون از غم نهان دارم
 سرشك دیده از این غم برخ دیوان دارم
 مدام قصه لب تشنگان کرب و بلا
 مراست عادت دیرینه بر زبان دارم
 همیشه هست مرا بم بذکر آل علی
 چرا که مهر علی را بدل نهان دارم

گهی بموعظه گاهی بمدح آل رسول
 نشان بندگیش حمد بر زبان دارم
 چگونه صبر بیارم دمی که گفت بشمر
 عزیز فاطمه تا من بسینه جان دارم
 بگو که روی بلشکر بخیمه ها نکنند
 که تا در این دم آخر بتن توان دارم
 بگو بمردم شیطان پرست در خیمه
 که يك علیل گرفتار ناتوان دارم
 بگو بزینب خونین جگر جفا نکنند
 چرا که شرح غمش را بدل نهان دارم
 بگو که سر زتن اکبرم جدا نکنند
 چرا بسینه همی داغ آن جوان دارم
 بگو دگر نزنند زخم بر تن عباس
 ببین که از غم مرگش قدی کمان دارم
 بگو دگر نکنند جسم قاسم پامال
 که یادگار حسن زان شه جهان دارم
 بـطفالهای یتیمم ستم روا نبود
 چرا بسینه غم ورنج کودکان دارم
 بزینبم نکند کس میان شام نگاه
 که شکوهها ببر حق ز شامیان دارم

شها بمدح تو زاهد مدام باظفر است
از آنکه بر سرکوی تو آشیان دارم

ایضا در مهیبت دیگر گوید

چون ابن سعد رایت جور و جفا نمود
ترك حساب و پرسش روز بقاء نمود
بیشرم خاطر خوشی الا این دوروز عمر
خود را خجل بنزد رسول خدا نمود
هر چند کرد و گفت بوی عقل نازنین
بی پیر نقش سرکشش آخر ابا نمود
میخواست تا بمقصد خود بهر ملک ری
بس ظلمها نگر که صف کربلا نمود
اول ستم که بر حرم خاص شاهدین
حکم از برای بستن آب آن دغا نمود
صبح دهم دمید چو خورشید از افق
بنیاد جنك با شه خوبان بنا نمود
اول ز راه بغض و حسد سمت خیمه ها
شاهد گرفت اشکر و تیری رها نمود
زان تیز بی جهت که فکند سوی خیمه ها
جاری سرشک زینب غم مبتلا نمود

آخر کشید کار بجائی ز ضرب تیغ
 عباس را دو دست ز پیکر جدا نمود
 بالین کشته علی اکبرش حسین
 نفرین بجان آنسك شوم دغا نمود
 زانکه به پیش چشم پدر پیکر پسر
 صد پاره پاره از دم تیغ جفا نمود
 بکجا بکشت قاسم نوکدخدای را
 يك جای پایمال سم اسبها نمود
 یکجا نداد جرعه آبی باصغرش
 یکجا شهید از سر تیغ جفا نمود
 ظالم چو گونه دید حسین زیر تیغ شمر
 لب تشنه سر ز پیکر آن شه جدا نمود
 بی شرم پیکر شه لب تشنگان حسین
 پامال سم اسب در آن غم فزا نمود
 بر زینب ستم زده نگذاشت احترام
 او را اسیر در ره شام بلا نمود
 زاهد ز دست ظلم تو ای شوم بیحقوق
 ترك از خوشی و عشرت دار فنا نمود

وله در همین مقام گوید

صبا بگوی بخورشیدیش از این تو متاب
بجسم بی سر پاك حسین ز بهر ثواب
ببین فتاده تنش روی خاك گرم بلا
مکن زسوزش خود قلب مادرش تو کباب
ببین که زخم تنش از حساب بیرونست
نگر که خواهر زارش بسی بود بیتاب
ببین که بیکفن و غسل مانده روی زمین
نگر شقاوت کدو فی برون شده زحساب
ببین که شمر ستمگر برید سر رتنش
نریخت بر لب خشکش ببین که قطره آب
علی اکبرش از جان ببین شده ناامید
حضور باب گرامی خویش فصل شباب
ببین بزیر سم اسب قاسمش پامال
شده است جسم شریفش ز خون خویش خضاب
ببین فتاده زپیکر دودست از تن عباس
دهد چگونه عدویش بروز حشر جواب
ببین که گشته شهید اصغرش ز ضربت تیر
نگر بخاطر طفلش عزا گرفت رباب

ببین بحالت زینب کنار نعلش برادر
 نمود خلق جهان را ز سوز گریه کباب
 نگر بیازوی زین العباد غم پرور
 چگونه بست عدویش ز راه کینه طناب
 نگر که بهر اسیری برند بخواری خار
 چگونه آل علی را بسوی شام خراب
 ببین برند بحکم یزید بی ایمان
 سر حسین علی را بیای بزم شراب
 سرشك دیده زاهد مدام بهر حسین
 کند بصفحه یوم القیام دفع عذاب

در منقبت حضرت ولّی علیه السلام

ای آنکه وصفشان تراز ماسوی گذشت
 مدحت زعهده همه خلق خدا گذشت
 باید شها که حق ز جلالت بیان کند
 حق گفتن این نکات زچون و چرا گذشت
 خواهی اگر سبب زچه رانی توانی سخن
 گوئی جلال و شأن علی از علا گذشت
 گویم جواب رو تو بقرآن نظر نما
 هفتاد و هفت سوره کز آن سوره ها گذشت

در آیه دوم زعمه نظر کن بین که هست
 در شان آنکه رتبه اش از ماسوی گذشت
 بیهوده نیست صدق کلامم ز هر جهت
 گویم اگر بر تبه ز عرش علا گذشت
 گویم اگر ز مرتبه اش نزد کردگاز
 بعد از نبی بمرتبه از انبیا گذشت
 شاهان توئی نه آنکه بیک ضرب ذوالفقار
 تیغت بفرق مرحب و تا انتها گذشت
 با این جلال و قدرت و بازو نیامدی
 بینی بکربلا بحسینت چها گذشت
 آندم که ریخت لشکر بیرحم بر سرش
 بینی چها بزینب غم مبتلا گذشت
 یکتن میان آنهمه لشکر حزین و خار
 آیا چها بآن زن بی آشنا گذشت
 آندم که دید پیکر شه را بزیر تیغ
 حق داند ای شهاکه بزینب چها گذشت
 میدیدیک بنیزه میزد و یک با سنان و تیر
 آندم چها بدخترت ای مقتدا گذشت
 یکجا زسوز تشنه لبی قلبها کباب
 یکجا زحد ستمگری اشقیا گذشت

یکجا بدید پیکر شه زیر تیغ شمر
 آهش زسینه از غم شه از سما گذشت
 آخر نمود روی خود آندم باین سعد
 گفتا زحد شقاوتت ای بیحیا گذشت
 بینی که شمر میبرد از تن سرحسین
 بین تشنگیش از حد واز انتها گذشت
 زاهدشها بصدق و یقین ز اول شباب
 عمرش بمدح پنجتن آل عبا گذشت

وله ایضا در این مقام گوید

ز دست فتنه آخر زمان دلم خونست
 گهی ز مردم نادان گهی زدو نونست
 نمیتوان بکسی درد دل بیان سازم
 بجز پدرگه آنکه خدای بی چونست
 ز فرط غصه همی رو نهم بکرد جهان
 کنم خیال که اینهم مرام مجنونست
 مکن خیال که مجنون ز عشق لیلی بود
 بهانه ایست بلیلی ولی دگر کونست
 ز بسکه عشق خداداد است روز و شب بر سر
 مدام خلق بدیدند بکوه هامونست

ولی مراست بدل مهر حق و عشق حسین
 که از غمش به جهان حالم همچو مجنونست
 چگونه صبر بیارم که مهر شاه شهید
 مرا بسینه پر غم چه در مکنونست
 کجارواست که زینب بدشت کرب و بلا
 نظر کند بحسین غرق دجله خونست
 کنار نعلش برادر کسی نبود بگوید
 بزینب از ره یاری که حال تو چونست
 کسی نبود بگوید که خیز از اینجا
 ببین شقاوت کوفی ز حصر بیرونست
 کسی نبود نظاره کند بزخم حسین
 بیکهزار ببیند که باز افزونست
 کسی نبود ببیند سرشک دیده زینب
 کنار نعلش برادر چه رود جیهونست
 کسی ندید بدوران چه شاعری زاهد
 همیشه در کف ظالم بحکم قانونست

در تمجید آیه الله بروجردی مرحوم حاج آقا حسین خفرا له

فلک دیدی که از دستت چهار بر شیعیان گردید
که از شرحش بیجر غم همه اهل جهان گردید
یکی گوهر ز دریای معارف آشکارا شد
چو مه رخسار زیبایش بشهر قم عیان گردید
ز جود و دانش و فضل و سخا و بردباریش
ز خاص خالقش یکتامیان همسران گردید
خدایش داد از روز ازل بروی چنین منصب
که یکتا پیشوا نزد همه اسلامیان گردید
ز علم و حلم و کردارش کجا بتوان که پی بردن
که از علمش گل یکتائیان گلستان گردید
عجب نبود اگر گویم ز معلومات آن سرور
دو صد عالم پی درش غلام دیده بان گردد
رسید از خلق و خوی او ز جدش محبتی میراث
ز احسانش دو صد حاتم گدای این و آن گردید
قدم بر مسند جدش چه بنهاد آن فلک شوکت
زیمن مقدمش ایران بمانند جنان گردید

نه تنها خاك ايرانشد زيمَن مقدمش گلشن
 تمام کشور دنیا زيمَنش گلستان گرديد
 عجب زيبا گلی بودی بر گلها بروجردی
 دريغا کين گل از باد اجل آخرخان گرديد
 شد آخر از پس مرگش بسر خاك سیه مارا
 از آنکه پیکر پاکش بخاك قم نهان گرديد
 کجائی ای بلند افسر بیا وقت نماز آمد
 روانشو جانب مسجد که اوقات اذان گرديد
 بیا بگذار بر منبر قدم برگو کلامت را
 مهیا بهر بشنیدن تمام دوستان گرديد
 نه تنها شاه ايرانشد پس از مرگش بسی غمگين
 امير کشور روم و شه هندوستان گرديد
 نه تنها شاه روم وری کنند بهرت عزاداری
 سیه پوش از غمت خلق زمین و آسمان گرديد
 بیا بادیده عبرت نظر کن جانب بالا
 روانه از پس مرگت سرشك قدسیان گرديد
 عجب نام نکو بابش نهاد آن آیه الله را
 که همنام حسین بن علی اندر زمان گرديد
 اگر گویم چنین مطلب پس از مرگش روا باشد
 مهیای عزاداری شه صاحب زمان گرديد

چرا بود آنشه دین را زجان و دل علمدارش
 دریغا کان علمدارش جداز آنمهربان گردید
 چو بشنیدید از نام علمداری مرا دیگر
 بخاطر از علمدار شه اب تشنگان گردید
 چنان درخیمه آل علی گردید قحط آب
 که ازسوزعش بریان روان کودکان گردید
 چه دید آن آه وزاری را زطفلان حضرت عباس
 جهان تاریک همچون شب بچشم آنجوان گردید
 چه عشاقان بکرنگی در آن دم با دل پر خون
 پی دیدار رخسار امام انس و جان گردید
 پس از اذن جهاد آنشه ضیاء دیده حیدر
 سوی شط فرات آن دم بچالاکی روان گردید
 رسید اندر لب دریا چو دیدارش بآب افتاد
 زسوز تشنگی از تن برون تاب و توان گردید
 خیالش رفت تا نوشد کمی از آب جان پرور
 که ناگه عقل آنسرور بسویش رهنمون گردید
 که ای عباس مینوشی تو آب اما حسین تشنه
 بدوران این چنین رسمی کجا ای خسته جان گردید
 برو نشد تشنه با هشک پر آب آن دم بصد امید
 بسوی خیمه شاه ملایک پاسبان گردید

چو دیدند همت شهزاده را قوم برون از حق
 پی خونریزش ناگه سپاه بدگمان گردید
 چو دید آن بیحیائرا دشمن حضرت عباس
 مصمم چون علی بابش بجنگ کوفیان گردید
 فکند از شعله تیغش سر بر خرمن دشمن
 زمین از خون بدخواهش برنگ ارغوان گردید
 صفوف قوم بیدین را بهم پیچید چون طومار
 چوشیر خشمگین غالب بخیل روبهان گردید
 عدو از ضرب شمشیرش در آن میدان پر آشوب
 فراری هر طرف آندم سپه از بیخ و بن گردید
 چنان کاری به بدخواهان نمود از ضرب شمشیرش
 که تا افلاك فریاد و فغان الامان گردید
 ولی از بسکه در فکر و خیال کودکان بودی
 تغافل حضرتش ناگه زکید شامیان گردید
 بناگاه هردو بازوی شریف آن فلك شوکت
 جدا از ضرب شمشیر سپاه بدگمان گردید
 چه از تن شد جدا دستش بدندان مشگرا بگرفت
 بسوی خیمکه بایکدلی دریای خون گردید
 بناگاه بر زمین آبش ز نوک تیر دشمن ریخت
 دگر قطع امید آندم ز عباس جوان گردید

نه بتوان تا من از ضرب عمود آهنبین گویم
 همی دایم قد سروش زبشت زین نکون کردید
 چو از زین بر زمین آمد هجوم لشکر ازهرسو
 پی قتل علمدار شه لب تشنگان گردید
 عدو با پیکرش کاری نمود آن دم ز ضرب تیغ
 گه قطعه قطعه آن جسم پراز زخم و سنان گردید
 الهی بخش زاهد را بحق حضرت عباس
 که از جان و دل این در گه غلام پاسبان گردید

و اله ایضا

شبی که فکر قیامت مرا بسر افتاد
 زخوف لرزه در آن دم مرا بیر افتاد
 نگه بدفتر اعمال خویش چون که نمودم
 نگاه اول دفتر بصفحه ضرر افتاد
 زسینه آه کشیدم اگر بروز قیامت
 باین کمی عمل چون کنی اگر گذر افتاد
 بخویش چاره ندیدم برای دفع گناه
 مگر که واقعه کرب و بلامرا نظر افتاد
 دمی که لشکر کوفی بحکم ابن زیاد
 برای قتل بناحق در آتزمین گذر افتاد

بنای اول ظلمی که شد بآل رسول
 بکودکان زعطش شورش و شرر افتاد
 برای جرعه آبی در آندیار محن
 دو دست از تن عباس نامور افتاد
 چها گذشت در آن دم بشاه تشنه جگر
 چو دیده‌اش بتن پاره پاره پسر افتاد
 چو گشت زیر سم اسب قاسمش پامال
 حسن زداغ پسر شعله در جگر افتاد
 چو تیر حرمله آمد بجنجر اصغر
 خروش وهمهمه اندر کواکب و قمر افتاد
 قد رسای حسین، چون فتاد روی زمین
 بنه فلک زغم شه علامت خطر افتاد
 زنم بسینه دمیکه میان شام بلا
 عبور عترت با غم قرین در بدر افتاد
 پس از خرابه نشینی و صدمه بسیار
 چو خونها بدل کودکان بی‌پدر افتاد
 گهی میان خرابه گهی بکاخ یزید
 بدهر خاطر هر یک چگوننه این قدر افتاد
 بریده باد زبانم یزید بی ایمان
 خیال چوب زدن بر لبان پر گهر افتاد

فغان و آه از آن دم که دیده زینب
 بچوب و ضربت دست یزید بدسیر افتاد
 زد آنقدر بلب نازنینش آن دم چوب
 که جای چوب ستم بر لبش همین اثر افتاد
 بنال زاهد از این غم که در ریاض جنان
 بقلب حضرت زهرا ز غصه بیشتر افتاد

در ظهور حضرت صاحب الامر علیه السلام

ای شاه پقرینه ببین دیده های ما
 در انتظار آمدنت کشته است سفید
 از حق بخواه ظهور خودای پیشوای دین
 ما را ز لطف خود نکند تا که نا امید
 اولاً توئی بدرگه حق تا دعا کنی
 ز آنکه توئی بدرگه محبوب رو سفید
 از ما دگر دعا نشود هیچ مستجاب
 طغیان معصیت شده در ما زبس شدید
 گویم اگر که رزق همه گشته شبهه ناک
 حق گفتمی بنزد تو ایشاه با سعید

تجّار مملکت همه عاری ز حکم حق
هم از فروش و بیع همه از صاحب و از خرید
قلب سیاه و دیده ناپاک فکر بد
کی میشود بدرگه حق ایندعا مفید
با اینهمه صفات رذائل بما بود
کی بهر مستجاب دعا حق دهد نوید
این بندگی بوالهوسی ترسم عاقبت
باشد بجای نعمت حق بهر ما حدید
پس با چنین گناه که افزون بود ز کوه
ما را بجانب که بود دیده امید
جز آنکه دست توسل شها زنیم
بر دامن حسین علی با دوصد امید
چون کشتی نجات خدایش قرارداد
پس ظلمها از آنکه صف کربلا بدید
صبح دهم چو از پس خرگه طلوع نمود
خورشید هم ز امر خدا از افق دمید
کار حسین با پسر سعد بیحیا
آخر بجنک در صف کرب و بلا کشید
ظالم برید رشته الفت ز شاه دین
با آن تمام خوبی و مهر و وفا که دید

میدید و می‌شنید که از سوز تشنگی
 فریاد کودکان حسین بر سما رسید
 بالین کشته علی اکبرش حسین
 میدید ناله از غم داغ پسر کشید
 ظالم حیا نکرد در آن دم که شاه دین
 بهشتش ز داغ مرگ برادر چنان خمید
 بودش نظر به پیکر قاسم در آن زمین
 روحش ز تن بزیر سم اسبها پرید
 میدین چگونه حکم نمودی بحرمله
 سازد زنوک تیرستم اصغرش شهید
 ظالم چه بود جرم عزیز خدا حسین
 کین گونه شمر سر ز تنش از قفا برید
 افتاده بود بیکفن و غسل روی خاک
 آن تن که داشت فاطمه سویش بسی امید
 پامال سم اسب نمودی دگر چرا
 جسمی که بودشان وی از عرش حق مزید
 بستی رسن پپای سید سجاده عابدین
 بردی بشام خاطر خشنودی یزید
 دیدی میان مجلس آن بیحیای دون
 راس عزیز حضرت زهرا چو مه پدید

دیدی چنان یزید همی چوب میزند
 بر آن لبی که ختم رسل مصطفی مکید
 زین العباد بر سر پا ایستاده بود
 بنشسته بود بر سرگرسی زر یزید
 آن دم ز داغ خسرو دین پیرهن بتن
 دیدی چگونه زینب خونین جگر درید
 زاهد نبود کاخ یزید لعین کشد
 تا انتقام خون حسین زان سگ پلید

وله ایضا

روزگاریست که ما از بی دیدار توایم
 انتظار سخن از آن لب دربار توئیم
 گرچه هستیم همه رو سیه غرق گناه
 باز بین که گدا بر در دربار توئیم
 گرچه بر دیده مانیمست جوی شرم و حیا
 باز مشتاق بآن دیدن رخسار توئیم
 گرچه بیدینی ما خورده بیازار کساد
 منتظر بهر رواج جمله بیازار توئیم

کشته گفتار همه مردم بی باک دروغ
 پس در این حال شما پیرو گفتار توئیم
 نی بمادر نه پدر نیست پسر را رفتار
 نه قدم بر سر ما طالب رفتار توئیم
 چون شود ز آمدنت تا که گذاری منت
 بر سر اهل یقین چونکه طرفدار توئیم
 شرح اخبار صحیح نیست کسی تا که دهد
 ما هم از جان طلب صحت اخبار توئیم
 همتی کن که دگر دین نبی گشت ضعیف
 منتظر خاطر آن همت سرشار توئیم
 نیست کردار کسی تا عمل نیک کند
 چشم امید همی از پی کردار توئیم
 اکثر خلق شما خفته بخواب غفلت
 منتظر جمله به بیداری افکار توئیم
 سرهائی که ترا گشته نهان در سینه
 روز و شب در طلب آنهمه اسرار توئیم
 گرچه از فعل بد خلق جهانی در غم
 باز بین که شما ما همه غم خوار توئیم
 زاهد از محنت ایام ز جان سیر شده
 گوید از درد دلش لایق اظهار توئیم

در منقبت امیر المومنین ع

مهر علی بسینه هر آشنا بود
ایمن ز هول و سختی روز جزا بود
در قهر چون نکیر و منکر آیند بر سرت
بهر سؤال از تو ز امر خدا بود
بویند سینه ات ز مهر علی شاه اولیاء
گر ذره بسینه آن مرده جا بود
حق بخشدش هر آنچه از او سر زده گناه
چون بر دلش ز مهر شد لافتی بود
هر کس که مهر شاه نجف را بدل نهد
جایش ز امر حق به بهشت علا بود
روز حساب نور رخس جلوه گر شود
هر کس بدوست دوست علی آشنا بود
از دوستیش گر که دهم شرح تا قیام
بیهوده نیست در بر عارف بجا بود
لیکن نجات خلق جهان در صف معاد
تنها همی نه مهر علی مدعا بود

باید هر آنچه گفت علی ز امر کردگار
 سازی قبول ز آنکه در او مدعا بود
 دستور بندگی که بما حق بیان نمود
 باید عمل بدر که حق بی ریا بود
 جمعی ز را، بلهوسی این مرام شان
 گویند فقط که مهر علی رهنما بود
 بر اینچنین مرام نباشد جوی اثر
 مهر علی بدون عمل بی بها بود
 تنهایی اگر به مهر علی اکتفا کنی
 بهرت یقین ندامت روز حزا بود
 پاینده باد هر که باین هردو توام است
 مهر علی تابع امر خدا بود
 زاهد بسینه مهر علی را سپرده
 مهر علی از آنکه بسته بمهر خدا بود

در مواظظ

دل باستغفار تنهادر جهان ای بیخرد
 با چنین جرم گنه چون خلق نادان سته

مینمائی عمر خود تنها باستغفار طی
 بیخبر از آنکه دل برکید شیطان بسته
 خود نمیدانی مگر تنها باستغفار نیست
 بنده گی دل با همین بگذر آسان بسته
 بنده گی بس شرطها دارد اگر دانشوری
 گوش کن با حق اگر خود عهد و پیمان بسته
 یکطرف شغلت همی استغفر اما راه را
 یکطرف برعابرین مانند دزدان بسته
 خانه همسایدات قحطی فتاده بهر نان
 در بروی خود پی یکدادن نان بسته
 مینمائی روز و شب استغفر اما چشم خود
 بر زنان بی حجاب لوط عریان بسته
 صوت قرآن خوانیت ماند با آواز حجاز
 گوش خود با ناپی معنی قرآن بسته
 مال هر بیچاره بینی ستمکاران برند
 لب پی رفع ستم زان بینوایان بسته
 گرفتیر از لا بدی: رپیش چشمت جاندهد
 دست احسان از طمع بر آن پریشان بسته
 بلبل آسار خوشی براین دودوره از بهار
 دیده زان طوفانی سرد زمستان بسته

می‌کنی استغفر اما از یتیمان بی‌خبر
 چشم از آه دل زار یتیمان بسته
 خوشدلی‌ای بلهوس تنها باستغفار چون
 دیده از آن لذت‌حوران رضوان بسته
 اجر رفتن بر سر بالین بیمار حزین
 خود تو میدانی چرا چشم از مریمان بسته
 از مکافات عمل تا چند زاهد غافل
 دل باین چند بیت شعر سست بنیان بسته

فی المصیبه

ای آنکه از غمت همه ماسوی گریست
 خلق زمین و ساکن عرش علا گریست
 زان ظلمها که بر سرت آمد و بگر بلا
 ارواح مومنین و سلسله انبیاء گریست
 از سوز تشنگی که در آن دم شدی کباب
 در باغ خلد حضرت خیر النساء گریست
 بودت نظر بصوت اکبر ز جانگذشت
 آن لحظه از غمت علی مرتضی گریست
 قدت کنار کشته عباس شد کمان
 بهرت ازین قضیه رسول خدا گریست

بودی چه حال قاسم داماد شد شهید
 آندم بحال تو حسن مجتبی گریست
 اصغر ز تیر حرمله چون تشنه شد شهید
 شط فرات و کوثر و آب بقا گریست
 حق داشت خواهرت که شدی بیمعین یار
 بهرت چو ابر آن زن غم مبتلا گریست
 لب تشنه شمر سر ز قفایت برید چون
 بهرت هر آنچه هست زمانه را گریست
 چون شد سرت بنیزه خولی در آن دیار
 بن سعد بن حمیت و شمر دقا گریست
 با مال سم اسب چو کردید پیکرت
 زین العباد با تن پر ابتلا گریست
 زاهد برای بردن زینب بسوی شام
 که در حضور خلق گهی در خفا گریست

واه ایضاً

دگر ز دست فلک شکوه زین و آن نکتم
 بکس ز درد دل خود دگر بیان نکتم
 دگر چه جغد بمانم مدام در ویران
 نه فکر دانه نگر دیدن جهان نکتم

دگر چه بلبل شیدا به عشق باغ نباشم
 بدل ز غصه دگر فکر گلستان نکنم
 دگر چه عاشق بیدل سرود عشق نخوانم
 بیان زمزمه دیگر چه عاشقان نکنم
 چرا که قصه لب تشنگان کرب بلا
 مرا رسید بخوابد چرا بیان نکنم
 فغان و آه از آن دم که آب را بستند
 بروی تشنه لبان از چه رو فغان نکنم
 کنار غلغمه چون شد شهید حضرت عباس
 چرا که شگوه برحق ز کوفیان نکنم
 دریغ کشته شد اکبر از آنکه فصل جوانی
 چرا که خاک بسر بهر آن جوان نکنم
 شکست زیر سم اسب سینه قاسم
 کجاست تا که دگر شرح کشتن اصغر
 بجاست تا که دگر شرح کشتن اصغر
 حضور نکته شناسان عارفان نکنم
 چرا که حضرت زهرا بسی شود دلخون
 دوباره خون بدل بانوی جنان نکنم
 فساد روی زمین چون قد رسای حسین
 دگر بدل طمع ماندن جهان نکنم

برید شعر ستمگر چه تشنه سر ز قفایش
 چرا خبر حسن جد و باب شان نکنم
 کشید شعله آتش زبانه از حرمش
 سرشك خون ز دو دیده چرا روان نکنم
 برید دست حسین چونکه ساربان از بند
 چرا که لعن پیایی به ساربان نکنم
 بجاست زاهد از این غم که بر لب تشنه
 بیان من از زدن چوب خیزران نکنم

در موعظه است

این دل دیوانه ام میل بدنیا میکند
 بیخبر از آنکه با بیگانه سودا میکند
 هر چه پندش میدهم کی دل مرو اینرا را
 باز پندم زیر پا از خود سری ها میکند
 گویش ایندهر دون ماند بماند عروس
 جلوه ها در پیش چشم کور و بینا میکند
 صدهزاران شوهرش باز اینعجوز پرفتن
 ادعای دختری با حسن زیبا میکند
 غافلی پس از چهره از حیلۀ این نوعروس
 عالم چند ساله را بیدین رسوا میکند

روزگار مردم سست اعتقاد سنگدل
 همچو شب تاریک نزد چشم دانا میکند
 پیرو حق میخواه از وی طمع چون دینرا
 کاین عجزه از حسد تاراج یکجامیکند
 شخص عاقل بیجهت با این ستمکار قوی
 این دوروز عمر خود تا کی مدار میکند
 تا نگشته عمر خود بیهوده در ایام طی
 در صد از جستجوی اصل معنی میکند
 در ددل با کس نگوید مرد عاقل جز بحق
 ز آنکه داند دردهایش حق مداوا میکند
 گر نداند معنی گفتار با رفتار چیست
 نزد ارباب مطالب درک معنی میکند
 چونکه شد ثابت عمل تنهایی گفتار نیست
 از سر شوق و شغف گفتارم امضاء میکند
 راه حقرا از طریق رهروان رهشناس
 چون خلیل با خدا یا خضر پیدا میکند
 میرساند خویشرا از پیروی کردگار
 تا بهجنت عقد خود حوران زیبا میکند
 از خدای لامکان توفیق بهر بنده کی
 با دو صد جرم گنه زاهد تمنا میکند

فی المصیبت

شبی فتاد خیالم بعشق روی حسین
کشید رشته طبعم مرا بسوی حسین
چنان شراره عشقش مرا بسر افتاد
که سوخت جان به تنم در هوای کوی حسین
هزار پاره ز خنجر شود بود بهتر
دلی که زنده نباشد بآرزوی حسین
هزار جان بتمم گر ز امر حق باشد
چه ارزشی که نمایم نثار روی حسین
چرا که تشنه سرش را برید شمرستم گری
نریخت جرعه آب از چه بر گلوئ حسین
بریده باد زبانم که پایمال نمود
تنش بزیر سم اسبها عدوی حسین
بقتلگاه عبورش فتاد زینب زار
ندانم از چه شد آثرن بجستجوی حسین
هر آنچه گشت پی نعش شاه تشنه جگر
نیافت جسم حسین را مگر بیوی حسین
فتاد زلزله آن دم در عالم لاهوت
که شد به نیزه اعدا سر نکوی حسین
مهمناز کرم کن قبول کن این اشعار
بحق حرمت پاکان آبروی حسین

چرا که زاهد حسرت نصیب در عقبا
بود دو چشم امیدش بگفتگوی حسین

وله ایضا

دهید مژده به بلبل رسید فصل بهار
کشیده غنچه گل بزمین برون ز توده خار
پیاز عطر گل خود نمای استشمام
بسان عطر ختن بین یا که مشک تار
زبوی یاس نظر کن بصورت نرگس
فکنده سر ز خجالت بزمین که گشته خمار
زده است تکیه باورنگ خسروی سومن
بنفشه درك حضورش کند بین اظهار
بخواب رفته گل زرد با دوصد اجلال
نسیم سرد گداستان نمایش بیدار
بسرو قامت شمشاد خویش در گلشن
بین چگونه گل سرخ بسته است دیدار
چه گونه بین گل طوری بخاطر گل زرد
برای دیدن رویش نموده صبر شعار
کشیده سربفلك نخل کاج چون افسر
پی تراوش رویش ستاده گل زهزار

مرا بدل نبود مقصد از گل و بلبل
 ویا که شرح دهم از بهار و فصل بهار
 بیاد گلشن دیگر مرا رسیده بخواطر
 چه گلشنی که زسیرش مراست گریه شعار
 چه گلشنی چه گلها ولی زیبی آبی
 تمامشان همه پرپر برخ گرفته غبار
 یکی فتاده تنش روی خاک چون بسمل
 یکی دگر شده رنگین زخون خویش عذار
 یکی بزیر سم اسب پیکرش باهال
 یکی بخون شده غلطان یکی زجان بیزار
 یکی ضربت شمشیر پیکرش صدچاک
 فتاده روی زمین درکنار باب کبار
 یکی بریده دو دستش ضربت شمشیر
 یکی گرفته عزایش بدیده خونبار
 یکی دریده گلویش چنان ضربت تیر
 که چرخ داده زکف اختیار و مانده ز کار
 یکی چنان بدنش گشته پاره پاره ز تیغ
 که آفتاب زداغش گرفت شد شب تار
 یکی بنیزه سرش گشته هیچه ماه عیان
 یکی چنان بسر و سینه میزند هر بار

یکی برون شده از حد جراحت بدنش
 یکی بسینه زدن از غمش نموده شعار
 یکی بگردن مجروح بسته است زنجیر
 یکی بناقه عریان ز ظلم گشته سوار
 یکی کشیده ستمکار از سرش معجز
 یکی ز ضربت سیلی کبود گشته عذار
 بروی خار مگیلان یکی پیاده دود
 یکی زمقعه بندد بیای آبله دار
 یکی رود باسیری حضور خلق دنی
 یکی بناقه عریان ز ظلم خصم سوار
 یکی چه زاهد حسرت نصیب در ایام
 شده اشت نطق بیانش بگفتن اشعار

ایضا در مصیبت انبیا و اولیا علیه السلام

روز حساب چونکه زامر خدا شود
 میزان عدل زوی عدالت بپا شود
 آید دوبار بر بدن مرد و زن حیة
 زنده بحکم خالق ارض و سما شود

ناید بکار اصل و نسب روز رستخیز
 یکسان بروز حشر ز شاه و گدا شود
 صد داد و آه از آن روز هولناک
 بریان جگر ز گرمی روز جزا شود
 کس را دگر بفکر کسی نیست ای عزیز
 بیزار از پسر پدر با وفا شود
 آرند بیای محکمه از پیرو از جوان
 بهر حساب تا که در آن غم سرا شود
 اول برای پرش کردار خوب و بد
 از قاتلان سلسله انبیا شود
 گویند نزد قاتل هابیل پی گناه
 با توجه گفت کشته ز سنگ جفا شود
 آرند به پیش قاتل یحیای نازنین
 چند بن سؤال سخت بآن بیحیا شود
 گویند بجای آن همه خوبی و حرف حق
 باید که سر ز پیکر یحیا جدا شود
 يك يك تمام قاتل پیغمبران حق
 محکوم حکم اول تا انتها شود
 بعد از سؤال چونکه شوند روسیه تمام
 نوبت بقاتلان سلسله اولیا شود

خوانند به پیش ابن مرادی بی حقوق
 تا پرسش سئوال از آن بی حیا شود
 گویند چه کرد با تو شهنشاہ اولیا
 کاینسان شهید از ستم آن مقتدا شود
 آرند آنکه در بیپهلوی زهرا زکینه زد
 بی پرسش آن لعین بعذاب خدا شود
 من بعد آن ستمگر بیدین ناانجیب
 نوبت بقاتل حسن مجتبی شود
 گویند خاطر خوشی این دو روز عمر
 گفتی که شوهرم چو یزید دغا شود
 راضی شدی چگونه که از زهر جانا کداز
 در طشت پاره جگرش آشنا شود
 شورش فتد بعرصه محشر زهر طرف
 وارد دمیکه قاتله کربلا شود
 دوزخ چنان بصیحه درآید بسان رعد
 آندم سئوال نوبت شمر دقا شود
 گویند مگر که زاده زهرا بحق نبود
 کاینگونه تشنه لب سرش از تن جدا شود
 ظالم نکفت با تو که از سوز تشنگی
 باید کباب قلب من ای بیحیا شود

باشد روا که سیر از این آب خوشگوار
 وحشی دهر و ماهی و مرغ هوا شود
 پس از چهره که تشنه دهم جان لب فرات
 با کام تشنه سر ز قفایم جدا شود
 قلم خیال داری و بگذار خواهرم
 تا با خبر ز قتل من آن بینوا شود
 بگذار تا سکینه ز عالم شود خبر
 آید تسلی من در خون شنا شود
 آن دم نگفت با تو که تشنه برای حق
 راضی مشو که رأس من از تن جدا شود
 گفتی جواب میکشمت کرد این مکان
 بهرت شفیع چون علی • رتضی شود
 چون شمر دون ز کرده خود میشود خجل
 مستوجب عذاب بحکم خدا شود
 بعد از سؤال شمر نمک ناشناس دون
 نوبت بابن سعد در آن غم سرا شود
 گویند چگونه حکم نمودی تن حسین ع
 چون توتیا بزیر سم اسبها شود
 فرمان بحرمله زچه دادی که اصغرش
 لب تشنه کشته ضربت نیز بلا شود

بر نوجوانی علی اکبر دلت نسوخت
 دادی تو حکم کشته ز تیغ جفا شود
 گفتی تویی سبب زچه روئی بشاهدین
 بایند بحجله شادی قاسم عزا شود
 این بود رسم وقاعده در زیر رسم اسب
 پامال جسم آن خلف مجتبی شود
 گفتی برای خاطر خوشنودی یزید
 باید اسیر زینب غم مبتلا شود
 گفتی یزید قتل حسین امر ملک ری
 از گفته یزید لعین نام ما شود
 دیدی که شمع ظلم و ستم تا سحر نسوخت
 خاموش چون زآه دل بینوا شود
 بین چون هزار زاهد مداح شاعری
 باید غلام در که آل عبا شود

وله ایضا

ای فلک سخت چرا کار بخوبان کردی
 پشت بانی زچه بر مردم نادان کردی
 هر کجا خانه انصاف که گردید بنا
 بی سبب خاهش دل از چه تو ویران کردی

عارفانرا ز سر مهر نگردی یاری
 در عوض خونجگر ویی سروسامان کردی
 تار و بود عقلا از تو ستمکار گسیخت
 روزگار همه را چون شب هجران کردی
 شاهدین راز وطن بـا حرم محترمش
 از چه آواره بهر بیشه و هامون کردی
 از سر تربت جدش به چه رو آوردی
 وارد کریلا با دل پر خون کردی
 آب بستی برخ آل علی اول کار
 که جگرها ز عطش لخته و بریان کردی
 باچه رو نور دل فاطمه را بهر یزید
 سر جدا از بدنش بالب عطشان کردی
 چونکه از خانه زین قامت عباس فتاد
 کوفیانرا بسرش خرم و شادان کردی
 گر ز خون جای حنا در کف قاسم بستی
 پایمالش زچه از سم ستوران کردی
 طاقت تیز بالا اصغر بی شیر نداشت
 حنجرش از چه هدف در بر پیکان کردی
 داشت لیلای حزین یک پسری چون اکبر
 بی سبب از چه جدا زان زن نالان کردی

از دم تیغ چرا پیکر آن تازه جوان
پاره پاره به برشاه شهیدان کردی
بر سر نعش پسر همچو شب تار چرا
بی جهت در نظر باب پریشان کردی
زاهدای شوم چه گفت بهر حسین جز اشعار
بی سبب حبس چرا در ته زندان کردی

در موعظه گوید

رفتن بباغ بهر تماشای هر گلی
اما برای مردم اعمی چه فایده
از نغمه های بلبل وزان صوت دلربا
بر کوشش نمودن ایما چه فایده
گشته است عادتت بسحر در نماز شب
یا خوردن ربای مهیا چه فایده
قلب سیاه گشته زاعمال با ریا
بیخود دعا بدر که یکتا چه فایده
بیهوده نزد عارف معنی سخن مگو
آری سخن بگفتن بی جا چه فایده
با سختی زمانه بهر حال شو مطیع
تندی بکار خویش شمارا چه فایده

دیوانه‌وار از چه بهر راه میروی
 اینگونه حال جهل بدنی‌ا چه فایده
 که مجلس غنائی و گه پای درس علم
 اینگونه رأی دور زمعنا چه فایده
 پیشانیت ز سجده سیه گشته ظاهرش
 باطن دو دو بمردم دانا چه فایده
 دل را تهی ز هر چه بجز عشق حق نما
 بی عشق حق عبادت تنها چه فایده
 زاهد مباش غره بخود زانکه شاعری
 بیهوده گفتن سخن هرجا چه فایده
 آیا کتاب خویش بامضا رسانده
 مکتوب بانبودن امضا چه فایده

وله ایضا

مدام خون خوری ایدل ز گردش ایام
 نکشت شربت شیرین اگر ترا در کام
 به بند دیده خود از خوشی این دنیا
 مکن زوسوسه خود را در اینجهان بدنام

ممکن تو درد دل خویش با کسی اظهار
 که اینجهان دنی را بود ستیزه مرام
 عنان صبر و سکون را مده ز کف جانا
 بهر وسیله شود تا که این دوروزه تمام
 بچند آیه قرآن نموده حق تکرار
 ز لطف خویش بصابر نموده است اکرام
 بهر بلیه کسی که نمود صبر و سکون
 بجز حسین علی ع کس ندید در ایام
 بیای تشنه لبی آنقدر نمودی صبر
 که خشک سوز عطش شد زبانش اندر کام
 اگر غلط نکنم آن امام در نظرش
 شدا ز شرار عطش روزگارش همچون شام
 چگونه صبر در آن دم نمود شاه شهید
 که روی قوم ستمگر نمود سوی خیام
 بهر طریق شهنشاه ~~هجو~~ با تن مجروح
 نمود روی بلشگر که ای گروه ظلام
 اگر که نیست شمارا نه مذهب و آئین
 حمیت عربی نزدتان که هست مرام
 سر ستیزه شما راست با من بی بار
 چه کرده آل علی رو کنید سوی خیام

کنید روی خلائق بخیمه های من آن دم
 که کشتن لب تشنه شود ز کینه تمام
 شدند عازم قتلش سپاه بی ایمان
 چو این سخن بشنیدند زان امام گرام
 هر آنکه داشت بکف تیغ و نیزه و شمشیر
 زدند بر تن آن شه خلائق بد نام
 چها گذشت بزینب که دیدش ^{بر} ستمگر
 برای قتل حسینش نموده است اقدام
 نمود روی خود آن دم با بن سعد لعین
 بگفت آن زن محزون که ای نمک بحرام
 ستاده تو نظر میکنی لب تشنه
 برند سر ز حسینم گروه بد فرجام
 برید از زخ زینب رخ آن لعین جفا جو
 نمود روی بلشکر که ای گروه ظلام
 کنید کار حسین را بحال تشنه لبی
 حضور خواهر زارش ز راه کینه تمام
 فغان و آه از آن دم حضور زینب زار
 برید شمر ستمگر سر از قفای امام

ایضاً مصیبت دیگر

ای فلک شرم نکردی که پریشان دیدی
اهل بیت شه دین را تو یویران دیدی
شام را شرم نکردی ز روی خیرالنسا
خاطر قتل حسین آینه بندان دیدی
خفته بر تخت شهبازی زاده مرجانه یزید
عابدین را بروی ناقه عربان دیدی
گنج ویرانه یکی دخترک بی بابا
همچو بلبل زغم باب نوا خوان دیدی
راس بی پیکر بابش بخرابه در شام
همچومه در بر آن کودک نالان دیدی
باچه روئی به بر راس پدر جان دادن
زان حزینته تو در آن منزل ویران دیدی
راس شه را به چه رودر وسط طشت طلا
ضربت چوب تو بر آن لب عطشان دیدی
اهل بیت شه دین مجلس بی باک یزید
بازوی بسته بر مردم نادان دیدی
باچه رو صبر نمودی زغم شاه شهید
زینب غمزده را چاک گریبان دیدی

اینهمه ظلم چرا زاهد غمگین گوید
برحریم شه‌دین زان سگ ملعون دیدی

وله ایضا

ای تشنه لب مگر که قحطی آب از برای تو
بودی که تشنه سربیرند از قفای تو
از سوز تشنگی توای شاه بی کفن
مخبر کسی نبود بجز آن خدای تو
مهلت نداد شمر ستمگر بوقت مرگ
آید کسی بقبله کشد دست و پای تو
فرصت نداد دشمن بیدین سکینه را
تا در کنار نعش تو گیرد عزای تو
نگذاشت ابن سعد نمک ناشناس دون
تاجان رود زیگر در خون شنای تو ^{مستم}
آندم چها گذشت ندانم من ای شها
بر زینب ستم کشیده غم مبتلای تو
این بود رهم و قاعده کز بعد کشتنت
آتش زنند یکسره بر خیمه‌های تو
بیدین نمود حکم که در زیر سم اسب ^ر
پاهال تا کنند قد سرو رسای تو

آیا چها گذشت بزهره که در تنور
خولی نهاد چون سر از تن جدای تو
گاهی میان دیر گهی مجلس یزید
اینگونه ظلم وجور شد از چه برای تو
چوب ستم برابر بیچاره خواهرت
میزد یزید بر لب معجز نمای تو
زاهد نبود مجلس بی آبرو یزید
تاجان زروی صدق نماید فدای تو

وله ایضا

ای آنکه تشنه لب چون سر از تنت جدا شد
پامال جسمت ای شه از سم اسبها شد
پس مصلحت چه بودی ای نور چشم زهره
رأست بنوك نیزه از ظلم اشقیا شد
آه ازدمیکه لشکر رو در حرم نمودند
عارت اثاثت آندم زانقوم بیحیا شد
پس از چهره و بکوفه ای پاره پاره پیکر
رأست دگر تنور خولی بیحیا شد

گاهی برند بدیرش بهر نجات راهب
 که زیر چوب خزران درطشت ازطلاشد
 آندم که دید زینب اینگونه ماجرا را
 آیا چها بآزن زانگونه ماجرا شد
 بدید تا بدامن پیراهن صبوری
 چون دید بر لب تو چوب ای شه آشناشد
 زاهدم گوتو دیگرترین شرح بس جگرسوز
 کز غم کباب زهرا آن بانوی جزا شد

وفات رقیه

فغان وآه از آندم که در خرابه شام
 بخواب دید رقیه جمال باب گرام
 بدید باب عزیزش در آن خرابه تار
 که میکشد بسرش دست خویش ازاکرام
 ولی حقیقت معنا که داشت شاه شهید
 که ای رقیه شب هجر خویش گشت تمام
 پس آن حزینه شد از خواب آخرین بیدار
 بدید نیست پدر آن خرابه بی بام
 پی بهانه بابش بنای گریه نهاد
 در آن خرابه بر اهل بیت خیرالانام
 هر آنچه زینب محزون بداد دلدازی
 که رفته است بسفر بابت ای نکوفرجام

هر آنچه خواست ز گریه نمایدش ساکت
 نشد ز گریه خموش آن حزین نیکو نام
 صدای گریه در آن دم رسید کاخ یزید
 ز جای جست بگفت آن ستمگر بد نام
 که چون شده بخراجه ز شدت گریه
 شده است خواب برایم از این قضیه حرام
 یکی ز خادم درگه که بود در آنجا
 جواب داد بآن کافر نمک بحرام
 که ای بری ز خدا دختری چو قرص قمر
 بخواب دیده رخ مه مثال باب عظام
 از این طریق بهانه گرفته آن دختر
 برای دیدن بالش شهنشه ایام
 بگفت چونکه بود خور دسال می ندهد
 میان مرده و زنده تفاوت این ایام
 برید رأس پدر را حضور آن دختر
 که تا ز دیدن بابش جهان شود در کام
 فغان و آه از آن دم که رأس شاه شهید
 عیان میان خرابه شد همچو ماه تمام
 فتاد چون بسر بی تن پدر نظرش
 کشید آه پیایی چو دید رأس امام

پس آن یتیم پدرمرده درسخن آمد
 برأس بی تن بابش چومرغ خوش الهام
 بگفت باسر بی تن خوش آمدی بابا
 برای دیدن من چون نموده اکرام
 کدام ظالم بیدین بریده سر زنت
 چگونه کرد شها بهر کشتنت اقدام
 مرا یتیم باین کودکی نموده چرا
 مگر که رحم نبودی جوی بقوم ظلام
 مگر نبود مسلمان بکر بلا به برشمر
 کند شفاعت ای پادشاه عرش مقام
 نشان تشنکی ایشاه ازلبت پیدااست
 بخلق کوفه مگر تشنه کشتن است مرام
 بدشت ماریه بودی مگر که قحطی آب
 که جرعه برسانند ترا شها در کام
 هزار حیف رقیه در آنسیاهی شب
 کنار نعش پدر آن حزین نیکو نام
 ندانم ازسر بابش در آنمیان چه شنید
 که دیده بست زسیر جهان بدفرجام
 چها گذشت بزینب ندانم آن دل شب
 که دیدد نعش رقیه کنار رأس امام

هر آنچه گفت که ای نور دیده ام چونی
 بدید گشته دیگر کار آن حزینه تمام
 مهیمنای بحق آن یتیم بی بابا
 بحق آن سر با یک هزار جاه و مقام
 هر آنچه کرده گنه زاهدالم پرور
 ببخش از ره احسان خویش روز قیام

در مناقبت حضرت امیر المؤمنین ع

ای آنکه گشت لیلۀ اسرار یا علی
 از شمعۀ ز نور تو انوار یا علی
 جاداشت تا کند نفی قدمت ز امر حق
 طوبی نثار لؤلؤ شهوار یا علی
 حق خواست با تو شود هم سخن نبود
 جز ابن عمت احمد مختار یا علی
 زان سرها که حق بر سولش بیان نمود
 کس را نبود جز تو خبردار یا علی
 سببی که داد از پس پرده رسول را
 دست تو بود ای شه ابرار یا علی
 ظاهر درون پرده رسول خدای بود
 باطن نبود از تو سوا کار یا علی

در محفلی که جز خدا و رسولش کسی نبود
 از جن و انس وحشی و پردار یا علی
 بیگانه بود خلق دو عالم در آن مکان
 جز حضرت که بود پدیدار یا علی
 تنها نشد براق در آن راه ناامید
 و امانده گشت رفر رفر رهوار یا علی
 کرجن و انس وصف تو گویند تا قیام
 در نزد بحر ذره چه مقدار یا علی
 خفتی بجای احمد مختار تا شود
 ایمن ز شر دشمن بد کار یا علی
 پس از چه رو که بهر حسینیت نیامدی
 بینی بدشت هاریه بی یار یا علی
 تنها بماند در بر آن خلق بی حقوق
 نه یار و یاور نه علمدار یا علی
 بکجا صدای العطش از خیمه ها بلند
 يك سمت بی حیائی کفار یا علی
 هر چند نمود خواهش از آن قوم بهر آب
 اصلا نشد قبول ستمکار یا علی
 در جای آب ناگه از آن قوم ظالمی
 سنگی رها نمود شرر بار یا علی

واحسر تاشكست از آن سنگ بی جهت
 پیشانی حسین تو یکبار یا علی
 شد غرق خون ز ضربت آن سنگ ایدریغ
 رخسار آن شهنشه بی یار یا علی
 فواره وار خون سر نازنین شاه
 جاری شد از جبین بر رخسار یا علی
 میخواست تا که پاك نماید به پیرهن
 خون از رخش بدیده خونبار یا علی
 ایکاش لال زبانم که شد عیان
 قلبش بچشم مردم خونخوار یا علی
 ناگاه ظالمی ز رسول و خدا بری
 تیری سه شعبه آن سگ عدار یا علی
 بنهاد در کمان بقصد حسین ترهانمود
 آمد بسینه شه بی یار یا علی
 سرزد برون ز پشت حسین آن سه شعبه تیر
 آمد بقلب احمد مختار یا علی
 ایوای شدن کون قدس روش ز پشت زین
 زان ضرب نوک تیر شرربار یا علی
 گویم اگر بنور دو عینت چها گذشت
 گردد سپهر مانده ز رفقار یا علی

ایدا درس بموقع مردن مدد نما
آندم بحال زاهد افکار یا علی
آید دمیکه قابض ارواح بر سرش
بنما سفارش ای شه اغیار یا علی

در مصیبت حضرت علی اکبر

بخون غلطان چرائی ای جوان مه غدار من
زجا خیز ایکه از جدم تو بودی یادگار من
نه بتوان تا که ای بابا به بیند هم چو گل صد چاک
قد طوبی مثالت را دو چشم اشکبار من
ترا ای نوجوان کشتند ندانستند قدرت را
ولیکن از غمت بیرون شده صبر و قرار من
بی طحا بود امیدم که ای بابا سر پیری
تو باشی ای علی اکبر مدام اندر کنار من
تو بودی ای جوان شمع شبستان دلفروزم
پس از خاموشیت دیگر سیه شد روزگار من
زسوز داغت ای بابا که بنهادند مرا بردل
ندانند کس در این عالم بجز پروردگار من
پس از مرگت بجا باشد که میل زندگی دیگر
ندارد در جهان بابا دل پر داغدار من

قدت سرو ورخت چون گل جمالت لاله حمرا
 دریغ از حادث دوران خزان شد لاله زار من
 شدی دیگر تو آسوده زرنج و محنت دنیا
 ولی بعد از تو ای بابا بود گریه شعار من
 بجای این مصیبت از خدا خواهم که در عقبی
 مکان زاهد و بابش بود اندر جوار من

وله ایضا

ای آفتاب نام تو خورشید خاور است
 سوزان چرا بجسم حسین چون نکه بی سراسر است
 بر سینه اش متاب که از ظلم مشرکین
 بین جای نوک نیزه و شمشیر و خنجر است
 داغ است اگر حرارت تو داغ تر مشو
 بر سینه اش که داغ پسر یعنی اکبر است
 با پیکر لطیف پر از زخم کن مدار
 بین پایمال ضرب سم آن جسم اطهر است
 پنهان نمای سوزش خود را از آن بدن
 سوزان چرا که از غم مرگ برادر است
 بریان مکن تو قلب شریفش ز سوز خود
 بریان دلش ز غصه بی شیر اصغر است

از گرمیت متاب بقلبش که بهر آب
 عطشان هنوز زاده ساقی کوثر است
 روزی را بر تا که شود ابر سایبان
 بر آن تنی که مظهر خلاق اکبر است
 برگرد سوی خر که خود تا که نسگری
 عریان بخاک آن تن پر نور و نور است
 افکن برخ نقاب که زینب در آن میان
 بین بی نقاب دزبر ابرانبوه لشکر است
 از گرمیت عروس بحجله نموده صبر
 تا آنکه دید پیکر داماد بی سر است
 زاهد ز گرمیت بخدا میبرد پناه
 روزیکه نام نامی آن روزم حشر است

وله ایضا

ظلمی که سرزد از تو ستمکار ای یزید
 براهل بیت احمد مختار ای یزید
 نه دیده دیده است نه گوشی شنیده است
 اینگونه ظلم از تو جفاکار ای یزید
 شاهی که بود باعث ایجاد هردو کان
 کردی بچنگ ظلم گرفتار ای یزید

آواره از مدینه جدش شد آهجناب
 آمد بدشت ماریه ناچار ای یزید
 اول بنا نبود که آب فرات را
 بندی بروی عترت اطهار ای یزید
 آل علی بخیمه گه از جان خود شدند
 از سوز تشنگی همه بیزار ای یزید
 سقای کربلا پسر مرتضی علی
 جرمش چه بود در همه کردار ای یزید
 باید برای جرعه آبی ز تن شود
 دستش جدا ز تیغ بیکبار ای یزید
 لیلا نداشت غیر علی اکبری بسر
 کشتی ز تیغ منقذ غدار ای یزید
 بر دیده پدر بسر کشته پسر
 شد روزگار همچو شب تار ای یزید
 با حرمله تو حکم نمودی ز ضرب تیر
 گردد خموش بلبل گلزار ای یزید
 چشم انتظار خاطر داماد نو عروس
 در حجله گه بدیده خونبار ای یزید
 ناگه بدید کشته داماد غرق خون
 آورد در حرم شهنشه بی یار ای یزید

ظالم مگر امام بحق عابدین نبود
 کردی اسیر یا تن تبار ای یزید
 امر تو بود رأس حسین را که جای داد
 اندر تنور خولی غدار ای یزید
 گفتی زنند به نیزه سر آن امام را
 در پیش چشم زینب افکار ای یزید
 در مجلس چگونه نکردی زحق حیا
 آن دم که گشت ظلم تو سرشار ای یزید
 دست بریده باد که از چوب خیزران
 کردی کبود آن لب دربار ای یزید
 اندر جزای این همه بی رحمی و ستم
 جایست بود بدوزخ پر نار ای یزید
 دیدی که شمع ظلم و ستم تاسه حرنسوخ
 کردش خموش آه شرربار ای یزید
 اما به بین هزار چو زاهد بیان کنند
 بهر عزیز فاطمه اشعار ای یزید

شمه از درد دل خود شاعر گوید

شبی که پای نهادم بیستر راحت
 از آنکه بود همیشه مرا چنین عادت

بسر فتاد مرا روی فکر بیخوابی
 عبث که بود خیالم بیک جهان عسرت
 چنان بیحر طلاطم زغصه گشتم غرق
 نبود تا که دهم شرح بردلم فرصت
 که ناگه عقل بگفتا که ای نرفته بخواب
 چرا که گشته مشوش باند کی فکرت
 جواب گفتم من آن دم بعقل خود بس که
 ز دست مردم نادان کشیده ام ذلت
 بگفت چاره دردت مگر نمیدانی
 که هست صبر بهر حال ای نکو خصلت
 خدای گفته بقرآن خویش بعد از صبر
 که هست در همه اوقات آخرش عزت
 عنان صبر مباد از کف رهاسازی
 شود نصیب پس از صبر صابرین شوکت
 بنای ظلم و ستم میشود خراب از صبر
 نبرده همره خود ظالمی بجز نکبت
 دهیم مرده صابر که وقت جان دادن
 بنزد قابض ارواح دارد او حرمت
 خدای داده بظالم در اینجهان خراب
 ز روی حکمت خود این دوروزه رامهلت

هر آنچه خواست نماید ستیزه با مظلوم
 چرا که حق بستمکار داده است فرصت
 مدام ظالم بد بین فقیر و مسکین است
 خیال خام بود کو رسیده بر دولت
 ولی بجشم بصارت ببین که با مظلوم
 عطا نموده خدایش ز لطف خود ثروت
 نه آنکه خلق رضایند زدست آن مظلوم
 چه نعمتی به ازین ثروت و چنین مکنت
 ز عقل خویش شنیدی نصیحت ای زاهد
 خموش باش از این امتحان با شدت

ایضا مصیبت

با چشم دل نگاه نمودم به کربلا
 دیدم که دشت ماریه غوغای محشر است
 دیدم بیکطرف سپه بیشمار چند
 بر کف تمام نیزه و شمشیر و خنجر است
 دیدم فغان کودک چندی برای آب
 از تشنگی بلند زیك سمت دیگر است
 دیدم میان دجله خون غرق پیکری
 چون گل ز نوک نیزه و شمشیر پراشت

با دقت تمام نمودم چون نظر
 دیدم علاوه از همه آن جسم بی سراسر است
 دیدم کنار آن تن غلطان بخون زنی
 کردم خیال محرم آن جسم اطهر است
 جويا شدم ز حالت آن مبتلا به غم
 گفتا یکی که خواهر این پاره پیکر است
 دیدم کنار علقمه بی دست پیکری
 گفتم یقین که این شده بیدست افسر است
 کردم نظر بقامت زیبای آن جوان
 دیدم که قطعه قطعه زشمه شیر و خنجر است
 جويا شدم ز نام نامی آن نوجوان یکی
 گفتا گمانم آنکه علمدار لشکر است
 سمت دگر فتاده جوانی بروی خاک
 دیدم بخون غوطه ور آن ماه منظر است
 دیدم که هم شبیه زسر تابای او
 با مصطفی رسول خداوند داور است
 گفتم خدا بداد دل مادرش رسد
 گفتا یکی که زاده لیلائی مضطر است
 گفتم که چیست نام شریفش بیان نما
 آهی کشید و گفت که شهزاده اکبر است

دیدم صدای گریه مرا میرسد بگوش
 دیدم زنی بجمله که از بهر شوهر است
 گفتم کجاست شوهر این نو رسیده زن
 گفتا شهید از ستم قوم کافر است
 گفتم که چیست نام شریفش بیان نما
 گفتا عروس قاسم بشکسته پیکر است
 سمت دگر نظاره نمودم العجب
 دیدم زنی بخیمه چه خورشید خاور است
 دیدم بخویش ززمه دارد بسان نی
 اما بسر نه چادر و نی کهنه معجر است
 دیدم بسینه میزد و میگفت ای پسر
 از نا امیدی تو مرا خاک بر سر است
 ای طفل بی گناه شدی تشنه لب شهید
 با آنکه باب باب تو ساقی کوثر است
 دیشب بگাহواره نخفتی ز تشنگی
 امشب بگور تار ترا خاک بستر است
 دیشب نبود شیر بیستانم از عطش
 امشب ببین که شیر برایت میسر است
 زاهد پدر ز داغ پسر چاره جو شود
 بیچاره بعد مرگ پسر باز مادر است

ایضا

ایدل بساط عیش جهان بی بقا بود
چون استخوان رفت زجان بی بها بود
عیشش بچشم بوالهوسان جلوه می کند
اما بچشم آدم عاقل عزا بود
داری خیال مکنت و عزت در این جهان
اینگونه فکر نزد خدا ترس لا بود
برکن زدل نهال مجازی که بار او
چون زهر مار در صف روز جزا بود
آتش مزین بخرمن عمرت زرای خود
کین گونه رای دشمن بی انتها بود
ویران مساز خانه خود را ز روی جهل
کین کهنه خاک بهر تو روزی طلا بود
بهر ریال در بر کس آبرو مریز
کین گونه کار بد تر هر کارها بود
سرخوش مباش هر عملی را که میکنی
چون در قلوب آینه انسان نما بود
بین آیه کریمه دگر آنقدر مخند
چون بعد خنده ها چه بسا گریه ها بود

تا کی خموش از عمل خویش ای عزیز
دنیا مکان کشت نه جای نوا بود
دکان بسته در نظر مردم فهیم
ماند از آنکه بسته درش بی متاع بود
بیگانه است هر که باین دشمن قوی
از خود سری چهل نهان آشنا بود
ای بی تمیز دهر دنی را نظر نما
نه جای عیش بلکه ببین غم سرا بود
قول صحیح بهر تجافی نخوانده
برخیز چون نشستن اینجا خطا بود
این نکته کلام ندانند هر کسی
جز آن کسی که عارف این نکتها بود
زاهد بیان و نطق تو در نزد عارفان
چون گنج پر ز گوهر شنکین بها بود

در گفتگو با پروردگار خود

ای میهمان تازه رسیده بما بیا
آماده است آنچه تو گفتی بما بیا
مکتوب عهدنامه که با تو نوشته‌ام
خالی مگر که نیست بامضاء ما بیا

گفتی ببخش جرم همه عاصیان بمن
گفتم که زره ایست بدرگاه ما بیا
گفتی که هست چشم کنه کار سوی ما
گفتم هر آنچه هست ترا مدعا بیا
گفتی گناه امت جدم بما ببخش
کردم قبول از ره صدق و صفا بیا
گفتی شدم کباب من از سوز تشنگی
گفتم که هست کوثر و آب بقا بیا
گفتی که شمر سر ز قفایم جدا نمود
گفتم خوش است با سر از تن جدا بیا
گفتی تنم بزیر سم اسب مشرکین
گفتم شد دست همچو اکر توتیا بیا
گفتی که نیست بر تنم آن کهنه بیرهن
گفتم که هست پیرهننت نزد ما بیا
گفتی که زخم پیکرم از حد فزون بود
گفتم جواب بیا تن پر ماجرا بیا
گفتی سرم به نیزه نمودند کوفیان
گفتم که هست سر نهان نزد ما بیا
گفتی نهاد خولی بیشرم در تنور
گفتم سر تو بود در آن غم سرا بیا

گفتی شکافت فرق علی اکبرم ز تیغ
 گفتم که صبر پیشه نما نزد ما بیا
 گفتی دودست از تن عباس من فتاد
 گفتم شود شفیع همان دستها بیا
 گفتی عزا عروسی قاسم شد ای خدا
 گفتم بساز با همه این رنجها بیا
 گفتی ز تیر حرمله شد قلب من کباب
 گفتم کشم حساب از آن بیحیا بیا
 گفتی که شد اسیر در این دشت خواهرم
 گفتم رواج دین شده زان مبتلا بیا
 گفتی رسن بگردن زین العباد بین
 گفتم که با خبر من از آن ظلمها بیا
 گفتی مکان اهل و عیالم خرابه شد
 گفتم نشانه ایست ز جام بلا بیا
 گفتی که روز همچو شب آمد به چشممان
 گفتم برای روشنی کارها بیا
 گفتی رفیه ام بخرابه سپرد جان
 گفتم کنسار رأس تو ای با وفا بیا
 گفتی یزید بین که زند چوب بر لبم
 گفتم گذشت از تو وزان بیحیا بیا

گفتی جزای آنکه شدم تشنه لب شهید
 گفتم هر آنچه رای تو باشد بما بیا
 گفتی که خونبهای من آخر چه میشود
 گفتم که خونبهای تو باشد خدا بیا
 گفتی مکان زاهد و بابش کجا بود
 گفتم که در جوار تو ای مقتدا بیا

وله ایضا

بدشت کربلا یاران چه گلهائی که پرپر شد
 ز سوز تشنگی اول پس آنکه ضرب خنجر شد
 گل گلدسته زهرا عزیز حضرت باری
 ز سوز تشنگی قلب شریفش پرز آذر شد
 بجای آنکه سیرابش نمایند قوم سنگیندل
 نشان ناوڪ پیکان تن آنشاه اطهر شد
 چرا خون ازدو چشمانت نشدای آسمان جاری
 که از زین بر زمین آندم ضیاء چشم حیدر شد
 صبا با حق بگو دادی بشمردون چرا مهلت
 که از تیغش در آن ساعت حسینت تشنه بی سر شد
 بگو با مادرش زهرا بیا ای بانوی محشر
 بدشت کربلا یکدم ببین غوغای محشر شد

بین جسم حسین زیر سم مرکب در آنوادی
 ز ظلم قوم سنگین دل بخاک و خون برابر شد
 شکستند عهد خود کوفی بریدند دست عباسش
 بین از کینه دشمن حسینت بی برادر شد
 نبودی آنقدر پیری در این عالم حسینت را
 گمانم اینچنین پیری ز داغ مرگ اکبر شد
 نکردی از چه رو آندم بدرگاه خدا نفرین
 ز دست حرمله عازم برای قتل اصغر شد
 زبانم لال ای بانو دهم گر شرح اینمطلب
 چگونه کشتن اصغر ز تیر آن ستمگر شد
 گلوی خشک و لب تشنه دودستش بسته قنداق
 بسختی اصغر ت بیجان ز تیر آن بداختر شد
 ز جنت بهر داهادت نیاوردی چرا خلعت
 بپوشد آندمی جاری که عقد لعل و گوهر شد
 نیاوردی چرا نقل عروسی تا که بنمائی
 نثار نو عروس خود دمی همراه بشوهر شد
 چرا شیرین ز شیرینی نه بنمودی توکامت را
 در آندم وارد حجله مه و خورشید و خاور شد
 ولی ممکن نشد شربت که تا آرند در آن مجلس
 میسر چون نبود آبی بجز از خون میسر شد

چگویم ای فلک شوکت ز بعد ساعت دیگر
 سیه پوش از غم قاسم عروس زار مضطر شد
 بکنج حجله که چشمش بره بایکجهان امید
 که ناگه کشته قاسم بر چشمش برابر شد
 کنار کشته قاسم عروس واژگون اقبال
 ز سوز گریه اش قلب عمویش پرز آذر شد
 از این اشعار جانسوزت که ماند همچنان تسخیر
 جهانی را ز تسخیر توای زاهد مسخر شد

وله ایضاً

ای روزگار تیره تر از شب شوی مدام
 روز آنکه شب بدیده خوبان نمودای
 از محرمان محفل خلوت چه دیده
 کین گونه دل ز خوبی آنان بریده ای
 آنان که هست عادت نیکی مرامشان
 آیا بغیر صدق از ایشان چه دیده ای
 پس از چه رو که لطف نداری بقولشان
 چون دیو جهل از بر انسان رمیده ای
 طوطی صفت برنج قفس می بری بسر
 خوشدل که چون ز گردش بستان پریده ای

هر جا اگر اسیر بغم مبتلا بود
 قرعه برای بردن زندان کشیده‌ای
 شام خراب بهر اسیران کربلا
 منزل نبود خانه ویران خربده‌ای
 با يك طناب آل علی را بروی خاك
 تا مجلس یزید شتابان کشیده‌ای
 آنجا مگر که حضرت زین العباد را
 بازوی بسته دیده گریان ندیده‌ای
 آیا مگر که زاده سفیان یزید را
 مست شراب با لب خندان ندیده‌ای
 بیهوده چوب بر لب دندان شاهدین
 میزد یزید در بر طفلان ندیده‌ای
 آندم نگفت زینب دلخون که ای یزید
 ما را مگر که ای سك ملعون خریده‌ای
 آیا تو از حسین من ای بیحیای دون
 حرفی بغیر خواندن قرآن شنیده‌ای
 پس از چه رو که سر ز تن نور عین من
 نزد فرات با لب عطشان بریده‌ای
 دیگر چرا تو چوب زنی انقدر لبش
 از این که این دو روزه بهنوان رسیده‌ای

بی پرده اند آل علی در حضور خلق
پرده بروی آل خود آنجا کشیده‌ای
کشتی کسی که آیه قرآن بشان اوست
این آیه را مگر تو بقرآن نخوانده‌ای
زاهد بگو که پرده بیشرمی ای یزید
از دست نفس سرکش نادان دریده‌ای

در نعت حضرت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله

بهار آمد مرا بر سر هوای گلستان گردید
جهان دیگر ازین مرده بکام باغبان گردید
بعشق لاله حمرا نوای بلبل بی غم
بزیب شاخه گلها بنای بلبلان گردید
چه در پر بها بارد سحاب اندر زمین باران
زمین از سبزش دیگر بر نك آسمان گردید
بتخت خسروی نرگس مکان بگرفته همچون ماه
بی دیدار رخسارش دو صد گل دید بان گردید
نسیم صبحدم بر گو تو با گلهای معشوقه
که دیگر فصل ایام بهار عاشقان گردید

بگو بانو گل کو کب که دیگر ای لقا حوری
 بیابین کو کب بخت قرین باشهان گردید
 خبر بنمای گلها را که تا آیند در گلشن
 به بینند نوبت جشن نهال ادغوان گردید
 زیهوشی گل یاست بهوش آرای نسیم صبح
 بگو برخیز ایام نشاط دوستان گردید
 ولی بر کوز عطر خود مشو غره بخود دیگر
 هر آن کس باخودش غره شد آخر ناثوان گردید
 بیا بنمای استشمام ز عطر تو گل سرخی
 که صد پیر کهن ز عطرش دوباره نوجوان گردید
 اگر خواهی شوی مخبر ز نام آن گل زیبا
 بدان هم نام نامی محمد در جهان گردید
 بیاد آمد مرا آن دم که از وصفش بیان سازم
 که ناگه عقل فهمید بسویم رهنمون گردید
 که ای مداح می خواهی کنی مدح شهنشاهی
 که مداحش خداوند زمین و آسمان گردید
 بعقل خویشتن گفتم که حق گوئی در این مطلب
 ولیکن چون کنم نظم بمدحش ارمغان گردید
 نمودی دعوتش در لیلہ اسرا بمهمانی
 بصدور کاخ او عدنی خدا را میهمان گردید

نمودند خدمتش حاضر براق آندم ز امر حق
 که تاشه را به پشت زین بصد عزت مکان گردید
 کجایند انبیا بینند که در معراج او عدنا
 جناب حضرت خاتم بامر حق روان گردید
 برفتی آنقدر احمد در آنجائی که واما نده
 براق آسمان پیما زره در آنمکان گردید
 پس از آنکه زره مانده براق شاه خوبان شد
 بر فرفر ناکه الهام خدای لامکان گردید
 که ایر فرفر ترا مرده پس از مرده بشارت باد
 که بردست رسول حق ترا دیگر عنان گردید
 غرض رفت رفر تا در آنجائی که حق داند
 ولیکن چون براق آندم ز رفتن ناتوان گردید
 سبب پرسید پیغمبر ز رفر اندر آن وادی
 که ایر فرفر چرا حالت ز رفتن غیر کون گردید
 بگفتا یا رسول الله دگر ممنوعم از رفتن
 چرا دیگر مرا وحی خداوند جهان گردید
 که ایر فرفر سرموئی روی خواهد پرت سوزد
 که اینره قابل شاه ملائک پاسبان گردید
 غرض رفت چون احمد به تنهائی ز امر حق
 در آنجائی که اسرار نهانی در بیان گردید

درود بیهود و پایان بر آن مهمان شایسته
 که در آن بزم نورانی خدایش میزبان گردید
 ولی یاد آمدم ایشه ز یک مهمان مهمانی
 چه مهمانی که در آخر یک از بیگانگان گردید
 نمودند دعوتش خلق بری از حق حسین را
 که تا دشت بلا ایشه مکان میهمان گردید
 نمودی ای بسا حقت پذیرائی تو را آنجا
 حسینت هم پذیرائی ز شمشیر و سنان گردید
 ترا بر تن ز استبرق در آنجا پیرهن بودی
 حسین را پیرهن شاهان به جسمش غرق خون گردید
 ترا گردید ای سرور مکان در مسجد اقصی
 حسینت قامتش زیر سم مرکب مکان گردید
 نبودی یا رسول الله لب تشنه تو در آنجا
 حسینت از عطش جسم شریفش ناتوان گردید
 ترا بودی در آنجا سر بسوی خالق یکتا
 حسینت همچو ره رأسش بنوک نی عیان گردید
 ترا بودی بذکر حق لب لعل گهر بارت
 حسین لعل لبش پر خون ز چوب خیزران گردید
 بمدحت زاهد ای سرور نموده بس در افشانی
 ولی بهر حسین اشکش روان از دیدگان گردید

در بیوفائی دنیا

ایدل تو در این دنیا داری هوس ماندن
گوئی که بصد شادی باید که بسر بردن
اما ز چه رو غافل باشی که دم مردن
همره نبری باخود جز يك كفنی دیگر
گر خانه نشین کردی از شدت بی چیزی
از دیده برای نان گر اشک همی ریزی
آندم که اجل آید با تندی و با تیزی
همره نبری باخود جز يك كفنی دیگر
گر قامت از پیری مانند کمان گردد
اعضای وجود تو بی تاب و توان گردد
بالین سرت آندم عزریل روان گردد
همره نبری باخود جز يك كفنی دیگر
در زور اگر رستم مشهور جهان گردی
در حسن اگر یوسف یکتای زمان گردی
چون دردم جان دادن نومید ز جان گردی
همره نبری باخود جز يك كفنی دیگر
در حکمت اگر باشی صدمه چو تو چون لقمان
بر فرض اگر باشی در زهد تو چون سلمان

با اینهمه دانائی آندم که شوی بیجان
 هممره نبری باخود جز يك كفنې دیگر
 صد گنج تو چون قارون گرزیر زمین داری
 در نزد شپان گر تو بس نطق متین داری
 صد زوجه دم رفتن گر ماه جبین داری
 هممره نبری باخود جز يك كفنې دیگر
 از علم شوی یکتا گر در همه آفاق
 صد عالم اگر باشند بر دیدن تو مشتاق
 چون دیده گریانت آن لحظه فتد بر تاق
 هممره نبری باخود جز يك كفنې دیگر
 گر جایگهت باشد بر تخت شهنشاهی
 یا هر چه میسر شد از آنچه تو میخواهی
 آن حشمت و تخت و تاج و آن شوکت دلخواهی
 هممره نبری با خود جز يك كفنې دیگر
 چون نوح اگر عمرت گردید در این دنیا
 یا خزر الا آخر گردید ترا مأوا
 آن لحظه که خواهی رو آری بسوی عقبای
 هممره نبری باخود جز يك كفنې دیگر
 ای زاهد اگر باشی صد دهکده را مالک
 یا آنکه شدی دائم این غمکده را سالک

چون نوبه رسد بر تو باید که شوی مالک
همره نبری با خود جز يك کفنی دیگر

در شهادت حضرت علی اکبر

بابا بیا که عمر جوانت تمام شد
روز امید عمر من آخر بشام شد
بابا مکش بخیمه دیگر انتظار من
زانکه شهید اکبر نا دیده کام شد
بابا بیا که در دم آخر نظر کنم
بر آن رخی بجلوه چو ماه تمام شد
از شربت زمانه و شیرینی جهان
ما را بسان زهر هـلاهل بکام شد
بابا بیا که قطع امیدم از این جهان
از ضرب تیغ ایشه عالمقام شد
بامیهمان تازه کند هر که احترام
ما را به تیغ وتیر و سنان احترام شد
جان آمده بسینهام ای باب نازنین
خود را رسان که وعده بروز قیام شد

بابا منال بر سر نعل من آنقدر
 کین گونه ظلم خلق دنیرا مرام شد
 واحسرتا که بر سر بالین اکبرش
 با یکجهان امید شه تشنه کام شد
 شورش فتاد در همه آفاق آندمی
 با کشته پسر پدرش در کلام شد
 گفت ای پسر نبود چنین ظلمها روا
 بر ما که از ستیزه قوم ظلام شد
 بابا مکش ز سینه پر زخم آنقدر
 آه ای جوان که روز بچشم چوشام شد
 زینب نبود گر بر سر نعل آنجوان
 از غصه جان برون زتن آن امام شد
 آندم حسین تشنه جگر بادل کباب
 با کشته جوان خود اندر خیام شد
 زاهد چها ز دیدن آن کشته جوان
 بر اهل بیت حضرت خیر الانام شد

وله ایضا

چشم حسین تشنه لب اندر دم ممات
 آیا نبود سوی تو ای چشمه فرات

هر لحظه موج چون در شهوار میزدی
 با آنکه بود تشنه شهنشاه ممکنات
 از سوز تشنگی دم رفتن بزیر تیغ
 قلب عزیز فاطمه می سوخت از برات
 گوشت نبود با سپه بیحیا چه گفت
 کی خلق بی حمیت و کی قوم بی صفات
 خشکیده است کام من از سوز تشنگی
 بهرم مگر که نیست از این تشنگی نجات
 آیا نگفت با سپه کفر این کلام
 من تشنه باشم همه سیراب زین فرات
 با شمر دون نگفت مگر شاه تشنه کام
 کو آن حمیت و بکجارت آن وفات
 ظالم چگونه تشنه مرا میکنی شهید
 با آنکه نیست دهر دنیرا جوی ثبات
 آخر برید شمر ستمگر کنار تو
 لب تشنه سر ز پیکر سلطان کائنات
 زاهد نبود تا ز حسین علی کند
 دفع عطش ز آب تو ای بیوفا فرات

در موعظه و مصیبت

دانی که نفس سرکش قدار ای عزیز
دشمن بدین و گفته خلاق اکبر است
دانی که این ستمگر بیشرم زهر او
بدتر ز زهر عقرب و هم مار وازدراست
با حيله اش مساز که ترسم خوری فریب
کین حيله و رز حيله زری بسکه ما هراست
این دیو زشت جلوه کند همچو نوعروس
در نزد چشم مردم عاری ز کیفر است
در هر شبی که بگذرد از عمر این عروس
او را هزار حجلکه از بهر شوهر است
چون صبحدم ز حجله شادی برون شود
بینی هنوز باکره و باز دختر است
پس با چنین عروس دورویی مشو مطیع
گر این دوروز عمر ترا عقل بر سراست
دل آنقدر بظاهر زیبائیش منید
باطن ز هر چه زشت بود باز زشتراست

ظاهر برجز غمزه خود اختیار دل
 باطن زدیو غول جهانگرد بدتر است
 خواهی اگر زبند ستمکاریش رهی
 پندی مراست همچو درو لعل و گوهر است
 باید زنی تو دست تو سل بصد امید
 بر دامن حسین که سبط پیمبر است
 آه از دمی که زینب خونین جگر بدید
 وضع زمین کرب و بلا وضع دیگر است
 آثر زلزله شده از هر طرف پدید
 بگرفته چهره مه و خورشید خاور است
 آمد برون زخیمه بهر سو نظر نمود
 دید انقلاب و شورش و غوغای محشر است
 اطراف خیمها چو بحسرت نمودرو
 مانند سیل هر طرفی دید لشکر است
 بیچاره گشت آن زن با غم قرین دگر
 چون دید بی برادر و بی یار و یاور است
 پس رونمود جانب مقتل بهر طریق
 آنجا که جای کشتن فرزند حیدر است
 افتاده دید پیکری عریان بروی خاک
 چون گل هزار پاره ز شمشیر و خنجر است

آمد کُتار آن تن درخاک و خون عجین
 دیدش علاوه زانهمه زخم بیسر است
 شناخت ظاهرا که بود این حسین او
 یا این شهید تشنه لب او را برادر است
 از بسکه دید بر تن آن شاه کم سپاه
 زخم سنان و نیزه و شمشیر و خنجر است
 حق داشت خواهرش که در اینجایقین نکرد
 کین نور پاک زاده ساقی کوثر است
 بس بود روی کشته آنشاه سنک و خاک
 باور نکرد آن تن سبط پیمبر است
 آخر زبوی آن گل غلطان بخون شناخت
 کین نونهای گلشن زهرای اطهر است
 زاهد اگر که زینب دلخسته شد اسیر
 بین در مقام بانوی هر هفت کشور است

وله ایضا

ای مهربان برادر با جان برابرم
 وی یادگار از پند وجود و مادرم

روزی بزیب دوش نبی دیدمت مکان
 امروز بینمت بخاک سیه در برابرم
 آنروز جلوه گر رخت همچون مه تمام
 امروز غرق خون شده ایماه منظرم
 آنروز سایه تو مرا بود تاج سر
 امروز در کنار کشته تو خاک بر سرم
 آنروز در جوار تو بودم دلی نشاد
 امروز از جوار تو ناامید دیگرم
 آنروز شش برآدم اندر مدینه بود
 امروز بی برادر و بی یار و یاورم
 آنروز در حضور تو بودم بسا عزیز
 امروز هم چگونه بین خار و مضطرم
 آنروز پرنیان حلب بود چادرم
 امروز هم بین که شده کهنه معجرم
 آنروز در مدینه بدم با دوصد جلال
 امروز در برابر انبوه لشکرم
 اکنون ز جای خیز توای سالار قافله
 مارا رسان مدینه بر جدد و مادرم
 ماندن در این دیار دگر ناروا بود
 از اینکه نیست قاسم و عباس و اکبرم
 زاهد مدام از گنهش گوید این چنین
 محتاج بر شفاعت آن شاه اطهرم

دروفات حضرت فاطمه زهرا علیها سلام

چرا خاک سیه خیل ملک را بر سر است امشب
زمین و آسمان درهم بوضع دیگر است امشب
چرا روح الامین شال عزا افکنده بر گردن
سیه پوش از چهره و خلق زمین را در بر است امشب
همانا خانه مولا علی ابن ابیطالب
عزای فاطمه دخت رسول داو است امشب
بیالین سر نعش جناب حضرت زهرا
عزادار و دل پر خون جناب حیدر است امشب
بیا با چشم دل بنما نظر بین خانه زهرا
پی غسل تن پاکش شه مهرافراست امشب
نمایند قدسیان جاری سرشک از دیده هازانکه
حسین از دیده گریان و حسن بی مادر است امشب
ز داغ مادرش علیا مراتب حضرت زینب
چونی در زمزمه بایکدلی پر آذر است امشب
تن رنجور آن بی بی بجلباب کفن مستور
ز دست شوهرش ساقی حوض کوثر است امشب

بخاك تيره در فضل جوانی با دل پر خون
 دریغ از بهر آن پهلوشکسته بستر است امشب
 گل گلدسته باغ رسول الله در جنت
 بشکوه بردر بایش از آن ضرب در است امشب
 بر آن بازوی بشکسته دو چشم احمد مرسل
 بزیر سایه طوبی کنار کوثر است امشب
 ز سقط محسنش اندر رحم با دیده گریان
 حکایات جگر سوزش بر پیغمبر است امشب
 بسا درد دل بیحد حضور باب نامیش
 ز دست دشمنان دین بر آن سرور است امشب
 بریز از دیدگان اشک پیایی زاهد ازین غم
 از آنکه سرور خوبان علی بی همسر است امشب

وله ایضا

پس از شهادت سوم امام تشنه جگر
 خطاست خنده بی جا در این زمانه دگر
 چگونه خنده نمایم که آن امام گرام
 نمود جانب کرب و بلا ز مکه سفر

چگونه خنده نمایم که اول منزل
 ز قتل حضرت مسلم بوی رسید خبر
 چگونه خنده نمایم در آن دمیکه رسید
 بدشت کرب و بلا آن امام جن و بشر
 چگونه خنده نمایم دمیکه در آنجا
 رسید بسکه بان شه ز اهل کینه خطر
 چگونه خنده نمایم که آب را بستند
 ز راه کین برخ اهل بیت خیرالبشر
 چگونه خنده نمایم که بهر جرعه آب
 بقلب تشنه لبان اوفتاده سوز و شرر
 چگونه خنده نمایم که از دم شمشیر
 فتاد دست علمدار از تنش آخر
 چگونه خنده نمایم دمیکه شاه شهید
 نشست با دل پر خون کنار نعش پسر
 چگونه خنده نمایم که کشته قاسم
 گرفت شاه شهیدان چو جان خویش ببر
 چگونه خنده نمایم که زیب دوش حسین
 درید خنجر طقلش ز ضرب تیر سه سر
 چگونه خنده نمایم دمیکه از آتش
 بسوخت خیمه و خرگاه شاه دین یکسر

چگونه خنده نمایم دمیکه بهراسیری
 نمود زینب دلخون بسوی شام سفر
 چگونه خنده نمایم که سید سجاد
 بشام باقل جامع نمود چونکه گذر
 چگونه خنده نمایم که اهل بیت رسول
 شدند وارد کاخ یزید بی معجر
 چگونه خنده نمایم که رأس شاه شهید
 بچشم زاده سفیان عیان شد همچو قمر
 چگونه خنده نمایم که ضرب چوب یزید
 فتاد بر لب و دندان شاه تشنه اثر
 چگونه خنده نمایم که تادر آن مجلس
 نبود زاهد غمکین زند بسینه و سر

وله ایضا

میخواست تا چراغ هدایت کند خموش
 بی آبرو یزید ستمگر خدا نخواست
 میخواست تا ز بغض و حسد از میان برد
 نام حسین سبط پیمبر خدا نخواست

میخواست آن لعین نکند تا کسی بپا
 بزم عزاش درهمه کشور خدا نخواست
 میخواست تا دگر نشود بعد از این بیان
 از نو جوانی علی اکبر خدا نخواست
 میخواست شرح دست ابوالفضل تا شود
 مخفی جدا نمود ز پیکر خدا نخواست
 میخواست تا که نیارد کسی بیاد
 از نوعروس حجله گه آخر خدا نخواست
 میخواست شرح کشتن قاسم نهان شود
 چون شد شهید آن مه انور خدا نخواست
 میخواست تا کسی نشود ز آن ستم خبر
 شد پایمال آن تن اظهر خدا نخواست
 میخواست آن لعین نشود تا در این جهان
 آگه کسی ز کشتن اصغر خدا نخواست
 میخواست تا که ضربت پیکان حرمله
 سازد نهان رسیده بخنجر خدا نخواست
 میخواست ضرب تیر نفهمند جان سپرد
 یا خنجرش درید سراسر خدا نخواست
 میخواست قصه اسرا نکنند بیان
 هر واعظی بعرشه منبر خدا نخواست

میخواست تا کسی نشود با خبر که شد
 جسم عزیز فاطمه بی سر خدا نخواست
 میخواست تا که خلق ندانند بزیر سم
 شد پامال آن تن اطهر خدا نخواست
 میخواست زاین قضیه ندانند سر حسین
 شد نوک نیزه در بر لشکر خدا نخواست
 میخواست از حکایت چوپو لب حسین
 پنهان نماید آئین سنگ ابر خدا نخواست
 میخواست ضرب دست خود آن بی حیا شود
 مخفی حضور زینب مضطر خدا نخواست
 میخواست بعد قتل حسین اینجهان تمام
 سازد ز راه کینه مسخر خدا نخواست
 میخواست ریشه کن ز بنی هاشمی شود
 آن بی حیای ملحد کافر خدا نخواست
 میخواست شاعری نکند زاهد غمین
 بهر حسین زاده حیدر خدا نخواست

در بدی وضع زمانه فرماید

واحسر تا که حرمت دین از میان برفت
 مردانگی وجود و سخا زین و آن برفت

بیگانه گر وظیفه نداند بعید نیست
 چون دوستی و عاطفه از دوستان برفت
 شکوه ز دست خازن ناخنده کی کنم
 چون شیوه مراوده از خاشعان برفت
 بی خود مگردد عا نشود از چه مستجاب
 چون نیت خلوص هم از مؤمنان برفت
 درد دلت بعارف معنا دگر مگو
 چون سود فهم از کنف عارفان برفت
 از همسر عزیز خود آخر بکنایه گیر
 بین چون وفا وقاعده از همسران برفت
 از عالمان پست دو روئی حذر نما
 آن روح پاک بین که هم از عالمان برفت
 بین عاشقان هنوز بقید هوا درند
 چون مرغ عشق از هدف عاشقان برفت
 صد آه و داد ز ناسازی زنان
 شرم و حیا از آنکه دگر از زنان برفت
 يك جو حیا دگر نبود چشم مردوزن
 چون آیه حجاب دگر از میان برفت
 دزدی علانیه شده ظلم و ستم رواج
 انصاف و رحم از دل خلق جهان برفت

زاهد عنان صبر و سکون دیگر از کفت
از حيله و دوروئی وابستگان برفت

وله ايضاً

ای عاشقان کوی حقیقت نظر کنید
بینید کار عاشقی ز کجا تا کجا رسید
کو عاشقی که در ره عشقش در این جهان
همچون خلیل ز حمت بی انتها کشید
چون خواست تا که سر ببرد از تن پسر
بهرش خدا ز امر خدا در منی رسید
از عشق دوست چون که در آتش نمود روی
بین دوست ز امر خویش بسی لاله ها دمید
ایوب آنقدر بعشقش الهی نمود صبر
تا آن دمیکه بر سر زخمش دوا رسید
ارواح انبیاء که دم از عاشقی زدند
هر يك بسهم خویش ز جام بلا کشید
نتوان که بار عشق با خر کسی کشد
جز آن شهید وادی کرب و بلا کشید

شاهنشاه زمانه عزیز خدا مگر
 جرمش چه بود کین همه ظلم و جفا بدید
 آنقدر بهر کشتن آن شاه دین پناه
 آمد سپاه از طرف بی حیا بزید
 از کثرت گروه دقارنگها زرخ
 ازا هلبیت در بدر مصطفی برید
 با ابن سعد کار عزیز خدا حسین
 آخر بجنگ در صف کرب و بلا کشید
 صد حیف از جوانی ناکام اکبرش
 شد در برش ضربت تیغ جفا شهید
 اصغر بدوش خویش که ناگاه خنجرش
 از ضرب تیر حرمله بی حیا درید
 بودش نظر به پیکر ناشاد قاسمش
 روحش ز تن بزیر سم اسب ها برید
 از کشته برادر خود شاه دین چه دید
 کین سان قدش ز غصه آن با وفا خمید
 صد پاره پاره از دم شمشیر مشرکین
 سر تا بپای آن خلف مرتضی بدید
 پس نور چشم فاطمه آمد به خیمگاه
 جز عابدین و تشنگی طفلها ندید

آمد دوباره دربر آن قوم بی حقوق
هرسو نظر نمود دگر آشنا ندید
بس روبکوفه گفت که یا مسلم عقیل
ای آنکه گشته تو براه خدا شهید
برهانی ابن عروه سلام مرا رسان
برگو که گشت روی تو اندر جزا سفید
یک یک تمامی شهدا را صدا نمود
آن باب هشت جنت معوایرا کلید
بس سمت نهر علقمه بنمود روی و گفت
نی آنکه بود سوی تو ما را بسی امید
گویم اگر بجاست دگر چشم روزگار
چون تو برادری به همه ماسوا ندید
یکدم پیا بخیمه گاه ای آب آورم
بین بس شده است تشنگی طفل هاشدید
ای غرق خون ز کشتن تو پیرهن بتن
اندر عزات زاهد غم مبتلا درید

مرثیه خطاب به حضرت زهرا

بدل امید من آنست مدام یا زهرا
که در سرای تو باشم غلام یا زهری

هزار گونه تشکر که نعمت خود را
 نموده است بمن حق تمام یا زهرا
 چه نعمتی به از این در جهان مرا باشد
 همیشه ذکر حسین است مرام یا زهرا
 بنخت سلطنتی بی حسین قرار نگیرم
 اگر که سکه زنندم بنام یا زهرا
 دگر ز بعد حسینت خوشی دهر دنی
 باین ستم زده باشد حرام یا زهرا
 چرا که شمرستمگر بوقت جان دادن
 نریخت جرعه آبش بکام یا زهرا
 نشد خجل ز تو آن دم که بالب تشنه
 برید سر زتن آن امام یا زهرا
 گروه بی خبر از حق ندانم از چه نمود
 سرش به نیزه چو ماه تمام یا زهرا
 برای آنکه بجسمش ز کینه اسب بتازند
 نمود لشکر کوفی قیام یا زهرا
 روا نبود بسوزد ز شعله آتش
 تمام خیمه و اهل خیام یا زهرا
 چها گذشت ندانم بدخترت زینب
 دمیکه رفت اسیری بشام یا زهرا

بشام خانه نبودی مگر بغیر خرابه
 که بهر آل علی شد مقام یا زهری
 ندانم از چه که آن خانه خراب نداشت
 نه شمعی و نه چراغی نه بام یا زهری
 برای بردن بزم شراب آل علی را
 به يك طناب بیستند تمام یا زهری
 ز شرح بردن زینب به پای تخت یزید
 چگونه آورمش در کلام یا زهری
 سر حسین عزیزت میان طشت طلا
 حضور دیده قوم ظلام یا زهری
 خجل شوم ز رخ چون اگر بیان سازم
 ز ضرب چوب و لب آن امام یا زهری
 نما شفاعت زاهد بحشر در بر ایزد
 بحق حرمت خیر الانام یا زهری

ایضا

نه تنها از غمت شاهادل^{مس} غرق خون گریان
 غلط نبود اگر کویم همه خلق جهان گریان

چه خورشید از افق سرزد برون در صبح عاشورا
 باحوالت در آن وادی زمین و آسمان گریان
 در آن ساعت که گردیدی کباب از تشنگی بهرت
 جناب مرتضی با خانم پیغمبران گریان
 در آن میدان پرغوغا شدی چون بی کس و یاور
 برای غربت آن دم تمام قدسیان گریان
 چو سنک آمد در آن جائی که بودی سجده گاه حق
 بجنّت فاطمه زان ضرب سنک ناگهان گریان
 چو از زین بر زمین آمد قد سرو در آن وادی
 گروه بی حد شام و سپاه کوفیان گریان
 چو گردیدی لب تشنه شهید از دست شمر دون
 بیاد آن لب عطشان همه آب روان گریان
 چو از ضرب سم مرکب شکستند استخوانت را
 ز دیده از غمت زهرا بصد آه و فغان گریان
 بنوک نیزه خولی سرت چون مه عیان گردید
 از این غم زینب دور از دیار و خانمان گریان
 بشام غم فزا بودند تماشاچی همه خندان
 ولیکن اهل بیت تو همه از دیدگان گریان
 ز بعد آنکه شد ویران مکان از بهر آل الله
 خرابه بهر اولاد عزیزت در نهان گریان

میان طشت زر نیلی لب از چوب خزران شد
در آنجا از غمت زین العباد ناتوان گریان
از آن روزیکه زاهد را خدا گفت بگو اشعار
ز جان و هم ز دل اندر عزایت تا کنون گریان

موضع در عقل

ندای غیب بگفتا ز علم بهتر چیست
جواب گفتمش آندم که بهترین عقلست
بگفت باچه دلیلی بمن نما ثابت
که در زمانه به از علم نازنین عقلست
بگفتمش بدلیلی که تا کنی تو قبول
که رهنمای فقیهان باک دین عقلست
مگر که قومه بلسی سرا نداری یاد
گمان نبرد بعقلش که علم همین عقلست
نشد شریح ز علمش مگر که شهره آفاق
فروخت دین بدناثر نکفت که دین عقلست
نداشت علم مگر بن زیاد یا که ندانست
نکردن ستم و ظلم این چنین عقلست

نگفت شمر سیه روی باهمه علمش
 بخود نکشتن سلطان عالمین عقلست
 مگر که عالم و عارف نبود لشکر بن سعد
 نگفت کمک نمودن بظالمین عقلست
 مگر که حر ریاحی نگفت آنکه مرا
 کشد بسوی حسین شاه مسلمین عقلست
 نگفت زاده سفیان بخویش باهمه علم
 که چوب کین نزدن بر لب این چنین عقلست
 حبیب ابن مظاهر که شد فدای حسین
 نشد ز کرده خود منفعل همین عقلست
 فتاد دست ابوالفضل از تنش گفتا
 هر آنکه در ره دینش بود چنین عقلست
 کمک نمودن زینب زجان و دل بیرادر
 بدشت ماریه بهر رواج دین عقلست
 هر آنکه مهر حسین را چو زاهد غمگین
 نهد بسینه خود از ره یقین عقلست

وله ایضا

چونکه شد کشته لب دریای آب
 تشنه لب نور دو چشم بو تراب

ماند عریان جسم آن‌شه روی خاک
 قطعه قطعه پاره پاره چاك چاك
 كوفیان حق نمك شناختند
 اسب برجسمش ز هر سو تاختند
 آتش آن خلق دنی افروختند
 خیمه و خرگاه شه را سوختند
 پس بداد آنسرزمین پر خطر
 حکم خود بن سعد ازحق بی خبر
 ناخواه حاضر نمودند آن دیار
 تا نمایند آل طاهرا را سوار
 با دل پر خون و چشم اشکبار
 يك بيك گشتند برمحمل سوار
 گفت زینب با دلی از غم کباب
 با سپاه بی حمیت این خطاب
 ما اسیران را ز راه قتلگاه
 ره دهید ای مردمان روسیاه
 آه از آن ساعت که چشم بیکسان
 اوفتاد آنجا به نعل کشته گان
 چون ستاره از شترها ریختند
 هر یکی بر کشته آویختند

زینب آورده دور از وطن
 گفت با نعش برادر این سخن
 کی اخوا این پیکر درخون قرین
 گشته افزون شأش از عرش برین
 از چه رو دارد زشمشیر و سنان
 این همه زخم ای شهنشاه جهان
 کریم از بهر تن عریان تو
 یا که بر طفلان سرگردان تو
 کی گمانم بود ای عالی جناب
 بینمت عریان میان آفتاب
 کاش میمردم من خونین جگر
 تا ترا این سان نمیدیدم دگر
 نی دهند مهلت مرا ای وای وای
 تا نمایم گریه بهرت های های
 چون نباشد چاره ای عالیمقام
 تا بمانم در کنارت صبح و شام
 پس ترا ای کشته تیغ و سنان
 میسپارم بر خداوند جهان
 بارالهی حرمت آل رسول
 شعر زاهد را ز لطف کن قبول

در تمجید از شریعتمدار جناب آقای حاج سید حسین هاشمی امام جماعت طرشت

برو رقیب که خواهد بیان شیرینم
بیان کند ز صفات رفیق دیرینم
اگر چه قطره بیانم صفات او دریا
چه گونه قطره مقابل شود بر دریا
ولی ز فضل خداوند عالم امکان
بیان کنم ز صفاتش که تار این دوران
بیادگار بماند ز بعد چندین سال
که تا بروز قیامت مرا شود اقبال
یکی نشان مقامش که حق نموده عطا
بود ز سلسله دودمان آل عبا
عجب نهاده پدر نام آن نکو سیما
بنام نامی سید حسین در دنیا
بمردمان طرشت حق بصورت احسن
عطا نموده فقیهی بکوری دشمن
چه عالمی و فقیهی که مهر آن آقا
بود چو سکه بدل های مردم دانا

به خویش نتوان تا کسی کند ایراد
 چرا بطرز عمل بود ای بسی استاد
 بچشم مردم گوهر شناس پیدا بود
 نه فکر جاه و جلال و نه مال دنیا بود
 نه بر سرش سرموئی هوای حبریاست
 مگر بقدر توانا کشیده رنج و ریاضت
 نبود صاحب ثروت ولی بدیده ناس
 چو مردمان غنی بود آن نکوانفاس
 حقیر از ره فهمم بآن بلند افسر
 دهم شهادت عدالش بصفحه محشر
 همیشه با دل شاد و رخی چوماه تمام
 بگفت بالب خنده میان خلق کلام
 تفضلی است خدایش بوی نموده عطا
 حسود بدمنشش را ببین بطرز گدا
 گذشته از همه حقش تمام هستی را
 نمود خلق ز لطفش بلند و پستی را
 برای خاطر آنان که شد بزییر عبا
 مکان برای یکایک بزییر ابرکساء
 کدام سلسله بودند کدداشتن مأوی
 محمد و حسنینش علی با زهرا

همین شپان که شدند جمع خویشتن به بلا
 شدند جمع شبی در زمین کرب و بلا
 شبی که از ستم فرقه نمک بحرام
 شدند شهید حسین و صحابه تشنه تمام
 نماند لشکر و نه اهل بیت گریانش
 بغیر پیکر پاک حسین و یارانش
 در آن میانه لعینی که بدتر از خناس
 بماند دشت بلا آن لعین حق شناس
 همان لعین نمک ناشناس بد آئین
 ز ساربان حسین بود آنسک بیدین
 پی بریدن دست امام بی یاور
 بقصد بردن از دست شاه انگشتر
 چو سارقان طمع کار آن عنید پلید
 روانه گشت سوی قتلگاه شاه شهید
 بدید پیکری در خون فتاده است بی سر
 هزار پاره ز شمشیر و نیزه و خنجر
 فتاد چون نظرش بر نکین انگشتر
 که بود زینت انگشت سبط پیغمبر
 برای بردن خاتم ز دست شاه شهید
 ز بند دست حسین را در آن میانه برید

فتاد غلغله آندم بعالم معنا
 چکید اشك پیایی ز دیده زهرا
 که ناگهان رسما خودجی بزیر آمد
 برای دیدن آنشاه بی نظیر آمد
 علی و حضرت زهرا محمد و حسنش
 زدند حلقه باطراف نعش ممتحنش
 پس آن بخون شده غلطان ز نیزه و خنجر
 نشست بر سر زانو حضور پیغمبر
 بگفت ای شه علی مقام یا جدا
 امان ز ظلم گروه ظلام یا جدا
 به بین که تشنه سرم را چگونه از خنجر
 برید شمر ستم گر ز ضربت خنجر
 ز سوز تشنه لبی ای دلیل راه نجات
 شدم کباب ندادند کفی ز آب فرات
 سرم بنوک سنان قوم بی حیا کردند
 تنم بزیر سم اسب طوطیا کردند
 خمید پشت من از مرگ حضرت عباس
 جدا نمود دو دستش گروه حق شناس
 ز سوز داغ علی اکبرم کباب شدم
 دمیکه بر سر نعشش من ای جناب شدم

نبوده که به بینی چگونه جان ببرم
 بروشد از بدن پاره پاره پسر
 بگو بحرمله^۱ باب مام اطهر من
 چه بوده جرم و گناه علی اصغر من
 خیال جنگ مکر با گروه عدوان داشت
 و یا بغیر لب خشک قلب عطشان داشت
 چگونه رحم نکردند بطفل خون جگر
 شهید از چه نمودند به تیرکین ببر
 بروی خاک تن قاسم تماشا کن
 شکسته ضرب سم اسبها مداوا کن
 به بین به حمله گهش آتش اشقیاش زدند
 شرر بقلب حسن باب باوفاش زدند
 به بین اسیری زینب بدست قوم ظلام
 برند چگونه بخاری بسوی کشور شام
 به بین بگردن زین العباد بسته رسن
 سوار ناقه عریان بود برنج و محن
 بزرگوار بحق رسول عرش مقام
 ~ بحق چهار وصیش شفیع روز قیام
 ایغفار
 هر آنچه زاهد حسرت نصیب ^{ایضا}
 سروده بهر حسین و زفیع خود اشعار

ز لطف خویش تو بنما قبول اشعارش

نما بلوح تجلی تو ثبت گفتارش

گفتگوی حضرت زینب سلام الله با برادرش

برای آنکه چهها آمدست بر سرتو

به بین که آمده با صدامید خواهرتو

گمان نبود که بینم من از دم شمشیر

فتاده روی زمین پاره پاره پیگر تو

کجاست پیراهن کهنه ای شه مظلوم

که نیست بر بدن غرق خون اطهر تو

روا نبود که عریان در آفتاب بماند

بروی خاک سیه این تن منور تو

بزخم های تن نیست تا نهد مرحم

جناب فاطمه از روی مهر مادر تو

نخواست چرخ ستمگر که رونهم بمدینه

دوباره جای بمحمل کنم برابر تو

کجاست میر علمدار حضرت عباس

علم بدوش کشد تا مدینه در بر تو

سکینه بود امیدش دوباره سوی وطن
رود به همراه نور دودیده اصغر تو
به حجله گاه نظر کن که از غم داماد
سیه نموده ببر نوعروس دختر تو
همیشه بود مرا آرزو بوقت سواری
عنان ناقه گیرد علی اکبر تو
هزار حیف که دشمن نمیدهد مهلت
زنم بسینه و گریم مدام در بر تو
باستان که گردد غلام زاهد غمگین
که از کرامت و فضل و سخاست بهتر تو

آمدن حبیب بن زبیر از مدینه بکربلا

ایکه هستی بهمه درد نهانی تو طبیب
آمده بین که در دار شنای تو حبیب
آمده پیر غلامت به هزاران امید
تا چنین فیض شهادت شودش بلکه نصیب
آمده تا که شود در رهت ای یار صمیم
سر جدا از بدنش کوری چشمان رقیب

مادرت فاطمه بابت بکجایند تو را
 تابینند در این وادی خونخوار غریب
 کوفیان ز آمدنت حیلۀ نمودند شها
 دشمن بدمنشت از چه توان گفت نجیب
 اهل بیت ز وطن بی سبب آواره شدند
 با وجودی که بدی سلسله ای را تو نقیب
 گرچه صد پاره تنم از دم شمشیر شود
 در ره حق به بر چون توشه یی نیست عجیب
 گر زجان بود بر پیر غلامت بهتر
 مینمودی بفدا در رهت ای شاه حبیب
 کی شود مهر تو ای خسرو لب تشنه برون
 از دل بنده دربار تو ایشاه ادیب
 همچو من عبد مطیع زاهد نالان گوید
 بهر حاجت به در در که تو ام یحیی

در رفتن مشهد مقدس

رفتم کنار مرقد سلطان دین رضا
 دیدم بنان روضه رضوان منور است

بر هر دری نظاره نمودم بـصحنـها
 دیدم یکی غلام نکو روی بردراست
 بی نی اگر بدیده تحقیق بنگری
 بینی خلیل بر درش آن پورآذر است
 دیدم هجوم زائر قبرش زهر طرف
 هریک بحال خسته وبا دیده تراست
 در حوض مسجدی که گهرشاد نام اوست
 دیدم نشانه ایست ولی حوض کوثر است
 دیدم شعاع نور در آن دم بچشم دل
 تا آسمان روانه از آن گنبد زراست
 باب رواق و درب حرم در حضور شاه
 دیدم ملک بامر خداوند داور است
 آندم رسید رایحه‌ای بر مشام من
 دیدم زبوی عطر گل یاس بهتراست
 واقف شدم که بر در آن آستان قدس
 چندین هزار مردم اختیار مصدر است
 گویم اگر بجاست که آن صحن و بارگاه
 بهتر ز لوح و کرسی و هم عرش اکبر است
 شاهان روزگار که دارای کشورند
 هریک در آستانه این شاه نوکر است

باشد بهشت ملك خزا سان از اینجهت
 چون جای دفن زاده موسی بن جعفر است
 هر کس کند زیارتش از روی معرفت
 ایمن زهول و سختی فردای محشر است
 اما ندانم از چه که آن پادشه هنوز
 چشمش براه ازپی دیدار خواهر است
 میخواست تا که حضرت معصومه وقت مرگ
 بینی که آن حزینه بیالین بستر است
 میخواست تا ز حال برادر شرد خبر
 بیند ز سوز زهر جفا حال دیگر است
 میخواست تا که از اثر زهر جانگداز
 بیند شهید از ستم قوم کافر است
 میخواست تا بخواهر خود گوید اینچنین
 بر من منال ای که توراهوش بر سر است
 خواهر بنال روز و شب اندر غم کسی
 نور دو چشم فاطمه سبط پیمبر است
 بر من منال چون که مراسم برتن بود
 بر آن شهی بنال که از تن جدا سر است
 بر قلب تیر خورده آن شاه بی کفن
 خواهر هنوز داغ جوانمرك اکبر است

خواهر هنوز قامت سلطان دین حسین
 بشکسته ازفراق غم میر لشکر است
 خواهر هنوز چشم حسین در میان قبر
 بر خنجر بریده بی شیر اصغر است
 خواهر هنوز ناله زینب رسد بگوش
 ازدوری برادر و وز داغ مادر است
 خواهر به خلد از غم فرزند خود حسین
 اشکش روانه همچو درازدیده حیدر است
 خواهر هنوز زاهد غمگین بصد امید
 در انتظار دیدنم آن زار مضطر است

وله ایضا

شبی که وارد صحن و شرایش گردیدم
 چو در زدیده سرشک از برایش باریدم
 در آن دمیکه نهادم قدم بروضه آن شاه
 بسان روضه رضوان بچشم دل دیدم
 برای درك سعادت بگرد گردضریحش
 به عشق شاه خراسان شبانه گردیدم

شدم مقابل قبرش برای عرض سلام
 دو دیده از همه جا جز امام پوشیدم
 جبین ز کثرت عصیان بر آن ضریح مقدس
 برای بخشش جرم و گناه سائیدم
 بیاد قلب پر از زهر آن امام غریب
 چونی کنار ضریحش ز سینه نالیدم
 ز بعد گریه نمودم رخ امید بر حق
 که یا کریم ز لطفت مکن توقیع امیدم
 پس از تضرع بر کردگار نزد امام
 عنان بجانب منزل در آن شبانه کشیدم
 ز بعد صرف غذا با زنی که بد همره
 به عشق دیدن روی امام خوابیدم
 که ناگهان بصداهاتفی ندا در داد
 در آن شبانه صدائی بکوش خویش شنیدم
 که ای مجاور قبر امام هشتم ما
 هر آنچه سر زده از تو گناه بخشیدم
 بگفت زاهد غمگین که رشته الفت
 برای ماندن آنجا زهر چه بود بریدم

وله ایضا

ایدل بیاد شاه خراسان مدام باش
دائم بامر پیروی آن امام باش
بیتوته کن کنار ضریحش تو یکشبی
ایمن ز هول پرسش روز قیام باش
خواهی اگر ز سختی روز جزا رهی
اندر جوار آنشه عالمقام باش
خواهی اگر سعادت هر دو جهان بری
در خدمتش بوسع سه ماه تمام باش
خواهی اگر سه ماه در آنجا بسربری
ماه رجب محرم و ماه صیام باش
خواهی زیارت شود آنجا قبول حق
چشم از حرام پوش و بری از حرام باش
خواهی ز شر فتنه آخر زمان شوی
ایمن بذیل سایه لطفش مدام باش
خواهی رسد بداد تو اندر دم ممات
خوش بین بکار مردم با احترام باش

خواهی اگر که یار تو گردد میان قبر
وقت سحر بحال خشوع در قیام باش
خواهی اگر بخلد شود با تو همقدم
در قید حکم سروریش مستدام باش
خواهی اگر که شعر تو زاهد شود قبول
عاری زمکر و حیلہ بر خاص و عام باش

وله ایضاً

ایدل از سوی وطن بین که کجا آمده‌ای
در خراسان ز روی صدق و صفا آمده‌ای
خوش بحالت که در این یک دو سه روز آخر عمر
بهر بابوس غریب الغربا آمده‌ای
باتو این نکته چون گوهر نایاب که گفت
چون سکندر ز پی آب بقاء آمده‌ای
کیمیا خاک در صحن و سرایش باشد
بهر امید شوی بلکه طلا آمده‌ای
کن بشاهان جهان فخر که از راه دراز
بهر حاجت بیرش همچو گدا آمده‌ای

از سر عشق بر پادشه طوس رضا
 بر سرکوی رضا حال رضا آمده‌ای
 نیست تردید بر این قول صحیح یکسر مو
 در بهشتی که خدا کرده بیا آمده‌ای
 نیست اینجا بشرف کمتر طور سینا
 همچو موسی ارنی گو بخدا آمده‌ای
 گر نبود آیه لاحول ولا می گفتم
 از پی دفع گنه نزد خدا آمده‌ای
 آریا در بر عارف بود این نکته متین
 میتوان گفت که در کرب و بلا آمده‌ای
 شد دلم از چه در این نکته جانسوز کباب
 چونکه یاد غم شاه شهدا آمده‌ای
 یادم از دخت حسین بافرس باب بگفت
 چون شد ای اسب که بی سرور ما آمده‌ای
 ذوالجنا بود زور نام که آن زار حزین
 گفت باوی زچه بی یاور ما آمده‌ای
 ذوالجنا در طرف خیمه که آل علی
 با تن غرقه بخون نیست روا آمده‌ای

ذوالجنا بود لب تشنه مرا باب مگر
 تشنه شد گذشته که باشور و نوا آمده‌ای
 ذوالجنا با پدرم جانب میدان رفتی
 گو تو بی باب من ای اسب چرا آمده‌ای
 تاکنون کی شده بی باب من آئی بحرم
 چون شد امروز که بی‌یاور ما آمده‌ای
 دایم ای اسب که شد باب من زار شهید
 چون که بی آن‌ش با مهر و وفا آمده‌ای
 زاهد ای اسب اگر بود در آنجا میگفت
 بی حسین از چه تو با حال عزا آمده‌ای

در این مقام گوید

ای که تو را باشد این مقام رضا جان
 بر همه ماسوا امام رضا جان
 حق بجنابت بلطف خویش نموده
 شاهی هر دو جهان تمام رضا جان
 کشور ایران به محض رجود تو باشد
 امن و امان بکسر از ظلام رضا جان

خاك خراسان بهشت روی زمین شد
 چونکه نمودی درش مقام رضا جان
 وارد جنت شود ز امر الهی ☆
 هر که کند با تو يك سلام رضا جان
 حق ز کرم بخشش یروز قیامت
 هر که حضورت کند قیام رضا جان
 بوذر ثانی بر تبه در دو جهانست
 هر که شود با تو همکلام رضا جان
 گشته مرام من ای شه نشه بطحا
 مدح تو هر صبح و شام رضا جان
 بلبل طبعم به عشق روی تو آخر
 بین که فتادست بدام رضا جان
 با همه این عزت و جلال عدویت
 برد چرا از تو احترام رضا جان
 ریخت بصد مکر و حیل و نیرنگ
 زهر لاهل تو را به کام رضا جان
 گشت دلم غرق خون که از اثر زهر
 بهر تو شد زندگی حرام رضا جان
 دردم هر گت کسی نبود که بیند
 حال تو را ای شه عظام رضا جان

لیک در آندم جواد نور دو چشم
 یعنی تقی آنمه تمام رضا جان
 بود که شد جان برون ز پیکر پاکت
 بر سر بالینت آن امام رضا جان
 آه که در دشت مار به بکجا بود
 یکتن واحد ز خاص و عام رضا جان
 دردم آخر دو چشم جد غریبت
 تا که به بندر با احترام رضا جان
 دیده حق بین شاه در دم آخر
 بود در آندم سوی خیام رضا جان
 آه از آن لحظه ای که شمر ستمگر
 کرد پی کشتنش قیام رضا جان
 قصه قتلش که شد شهید روان نیست
 زاهد غمگین کند تمام رضا جان

در موعظه گوید

هر کس اگر که يك عمل بیریا کند
 حق راز خود بصفحه محشر رضا کند

افتد اگر به بحر عمل قطره ای ریا
گردد مضاف یکسره حکم دوا کند
آید ریا به قلب مصلی سر نماز
چون نیمه شب عبور بسنک مورها کند
صد سال اگر عبادت حق باریا کنی
صد سال بندگی تو را زیر پا کند
آتش زند بخرمن کشت عمل ریا
سوزد تمام خشک و ترش بیبها کند
برسر تورا ست شوق عبادت ولی ریا
غافل از آنکه شوق تو را چون عزا کند
گوئی که شد جمال من از سجده همچو ماه
اما چو قیر ذره ریا در بقا کند
ای مقتی زمانه حذر کن تو از ریا
ترسم ریا که دور تو را از خدا کند
پیشانیست اگر که گشته سیه از نماز شب
با خود منال چونکه ریا کارها کند
زاهد ضربه شعر تو نتوان ریا زند
چون نیست بر بها که توان بی بها کند
سارق اگر که رخنه نماید بخانه ای
بیند که نیست توشه در آنجا حیا کند

وله ایضا

چه رویداده که بی اختیار میریزم
شرشك دیده چو ابر بهار میریزم
هر آنچه تسلیتش میدهم ندارد سود
شدست چونکه زخود بیقرار میریزم
بدشت ماریه وارد چو گشت زاده زهرا
برای غربت آن شهریار میریزم
ز حکم زاده مرجان سپه فزون آمد
برای کشتنش از صد هزار میریزم
چو گشت قحطی آب از برای آل علی
شدند ز سوز عطش بیقرار میریزم
بمرك اکبر خود چونکه شد حسین راضی
روانه ساخت سوی کارزار میریزم
برای آنکه شد آخر به پیش چشم پدر
شهید آن پسر گلزار میریزم
ز دیده اشك پیایی من از غم اصغر
برای کشتن آن شیرخوار میریزم

سرشك دیده به محشر حضور جد گراش

ز دست حمله نابکار میریزم ☆

شکست زیر سم اسب پیکر قاسم

برای آن تن از خون نکار میریزم

بدیده بود اگر خون من از غم عباس

برای آن ز علی یادگار میریزم

کنار نعش برادر قد رسای حسین

شکست از غم آن با وقار میریزم

برای بردن زینب بسوی شام خراب

زنم بسینه و اشك از عذار میریزم

چگونه بازوی بسته شد حضرت سجاد

به پشت ناقه عریان سوار میریزم

سرشك دیده بگفتا ازین ستم زاهد

که شد بآل علی بیشمار میریزم

در شهادت شاهزاده علی اکبر

ز لطف پسندیده کردگار

ز بعد محمد شه تاجدار

دهم شرح این قصه جانگداز
 که تا روز محشر شوم سرفراز
 بیان سازم از وقعه کربلا
 حدیثی که دارم بسی اطلاع
 شنیدم که بود اکبر مه لقا
 باول شهیدی که شد کربلا
 پی اذن حرب آن ستوده جوان
 بر بام نامی خود شد روان
 پس از عرض حال و ادای سلام
 به باب آن شهنشاه عالمقام
 حضور پدر بهر اذن جهاد
 دو دست ادب روی سینه نهاد
 حسین لا تأمل بآن نو جوان
 بداد اذن حرب آن امام زمان
 غلامان یکی مرکب نیز گام
 نمودند حاضر بحکم امام
 پس آن گوهر بحر عز و وقار
 به بالای قریوس زین شد سوار
 به عشق جهاد آن یل نامدار
 روان شد سوی لشکر بی شمار

عیان شد رخس همچو ماه تمام
 به میدان برچشم قوم ظلام
 پی آنکه حجت به قوم عنید
 نماید تمام آن جوان رشید
 به گفتا چنین ای سپاه گران
 که ای قوم سنگین دل بدگمان
 مگر باب باب من دل غمین
 نباشد علی یاور مسلمین
 مگر جدم ای مردمان شرور
 نباشد رسول خدای غفور
 مگر بایم آن زاده بوتراب
 نباشد چکر گوشه آن جناب
 چرا از عطش طفلهایش تمام
 کشند آه هریک میان خیام
 ز آه یتیمانش از بهر آب
 کند قلب یک عالمی را کباب
 مگر این فرات ای گروه جهول
 نباشد سر مهر مامش بتول
 از این مهر دخت رسول انام
 بیاید که سیراب گردند تمام

ولی طفلهايش بحال فکار
 شدند از عطش جملگی بی قرار
 ز گفتار آن نوخط مه لقا
 شدند مات و حیران گروه دغا
 بگفتا یکی این شهنشاه کیست
 زجنس بشر این رخ ماه نیست
 گمانم که این نو جوان فکار
 شده خلقت از نور پروردگار
 بگفتا یکی زان سپاه عنید
 که احمد بود این جوان رشید
 زبان بهر تحسین پروردگار
 کشودند آن لشکر بیشمار
 که یارب سزاوار هستی توئی
 خداوند بالا و پستی توئی
 هزار آفرین بر تو بادا به حق
 که کردی چنین بنده ای را تو خلق
 عجب ازید قدرت کز عدم
 که کرده است نقاشیشرا قلم
 دو صد یوسف از حسن خود در جهان
 بیاید شود بنده این جوان

چو بشنید از ان لشکر بیحیا
 چنین حرفها ابن سعد دغا
 بزدبانک ناگه در آن سر زمین
 بسان سگهار پرخشم و کین
 که ای قوم سنگین دل بدگمان
 نباشد رسول الله این نوجوان
 بود این که بر سروران سرور است
 شبیه محمد علی اکبر است
 بریزید از هر طرف بر سرش
 نمائید خون بر دل مادرش
 که ناگه ز فرمان آن روسیاه
 گرفتند اطراف آن بیگناه
 چو دید آن جگرگوشه بو تراب
 بی قتل وی لشکر بیحساب
 پی دفع آن مردم بی تمیز
 کشید از کمر آن جوان تیغ تیز
 چو بابش علی شاه دلدل سوار
 شدی حمله ور با گروه شرار
 ز ضرب دم تیغ آن نوجوان
 فراری شدند هر طرف کوفیان

برآمد ز لشکر فغان و خروش
 چو دریای قهرش بیامد بجوش
 بسا داد تحویل مالک بنار
 ز گردان و گردنکش بیشمار
 بزد هرکه را تیغ آتش فشان
 نمودش بسوی جهنم روان
 عدو ضرب تیغش فراری شدند
 چو روبه ز شیران کاری شدند
 از آن زور و بازو جهان آفرین
 بگفتا تو را صد هزار آفرین
 ولی بسکه شد تشنه آن محترم
 روانشد دوباره بسوی حرم
 که شاید شود ممکن اندر خیام
 رسد جرعه آبی بر آن تشنه کام
 چو دیدی پسر را پدر اینچنین
 لب تشنه و زخم دار و حزین
 چها بر جنابش گذشت آنمکان
 که دیدی لب تشنه آن جوان

گمانم نشد اکبر دل کباب
 زیکجرعه آب از پدر کامیاب
 دوباره لب تشنه و دل فکار
 بیامد بر لشکر بیشمار
 سواران بدیدند که آن نیکنام
 دوباره عیان شد چو ماه تمام
 گرفتند اطراف آن نوجوان
 تمامی بکف تیغ و تیر و سنان
 زدند آنقدر بر تنش بیدریغ
 ز هر سو سر نیزه و ضرب تیغ
 ز سوز عطش شد بسی بیقرار
 قتاد آن جوان دستش آخرزگار
 که ناگه لعینی از آن ناکسان
 طرف شد بآن نازنین نو جوان
 چنان تیغ خود را بفرقش نواخت
 که تا ابروی آن جوان را شکافت
 آن
 از ضرب شمشیر دشمن نگون
 شد از صدرزین قامت آن جوان

بگفتا که ای باب نامی من
 بیا در برم شو تو حامی من
 پدر جان اگر دیر آئی برم
 نه بینی مرا زنده ای محترم
 صدای پسر را پدر چون شنید
 فلك گفت شد از پسر ناامید
 به تندی شهنشاہ کون و مکان
 بیامد بیالین آن نو جوان
 بدیدش چو گل پیکر آن جوان
 شده پر پر از تیغ و تیر و سنان
 پس آنکه بگفتا شه ممتحن
 بیالین نقش پسر این سخن
 که ای یادگار علی باب من
 برقتی زتن شد برون تاب من
 بود سخت و بر بابت ای مه عذار
 که گیرد سر نمش پاکت قرار
 بیا ای جوانمرد گز شیرین سخن
 به بابت بگو يك کلامی سخن

خدا داند ای شبه ختمی مآب
 ز داغت شده قلب بابت کباب
 بود سخت و سخت ای پسر ای پسر
 که جان دادنت را به بیند پدر
 بلیلای دلخون من دل کباب
 به پرسد ز حالت چگویم جواب
 بگویم که شد نو جوانت شهید
 شدی از پسر در جهان نا امید
 بیا اینقدر زاهد دل کباب
 مگو از غم شاه دین بی حساب
 از آن ترسم اندر جنان خون جگر
 شود فاطمه دخت خیرالبشر

در شهادت حضرت قاسم

عمو بیا که تنم زیر سم مرکب شد
 جهان بچشم من آخر بین که چون شب شد
 عمو بیا ببرم یکدمی تو یاری کن
 بحال قاسمت از دیده اشک جاری کن

بیا بزخم تنم یکدمی تماشا کن
 اگر که چاره بود ای عمو مداوا کن
 مکن محاربه شاها بقوم بد کردار
 بیا بقتل عدو انقدر مکن اصرار
 پی حمایت قاسم بقوم بی بنیاد
 تو جنک میکنی اما برس مرا فریاد
 بیا عمو که نگو نشد مرا دگر اقبال
 شدست زیر سم اسب پیکرم پاهال
 عمو بیا ببرم ایشه بلند افسر
 که تا جمال تو بینم در این دم آخر
 اگر که دیر بیائی عمو بیالینم
 دگر جمال تو زنده عمو نمی بینم
 تنم بخیمه رسان ای عمو ی اطهر من
 که پایمال نکردد دوباره پیکر من
 بجای باب عزیزم ز راه غمخواری
 کنار نعش من عمو نما عزاداری
 مرا بخیمه رسان ای عمو خون جگر
 که تا عروس ببیند چه آمده ب سرم
 میان نعش من و نعش نوجوان پسرت
 تفاوتی نبود دانم ای عمو ببرت

از آنکه صاحب جود و سخا و احسانی
رواست جان ببرت تا کنیم قربانی
عمو بزاهد حسرت نصیب کن نظری
که در عزای تو دارد مدام نوحه گری

در منقبت امیر المومنین علی علیه السلام

ای آن کسیکه بعد نبی سید انام
در رتبه افضل از همه انبیا تمام
حق خواست تا که از ازل ای پیشوای دین
بخشد به حضرتت زره لطف این مقام
خواهم اگر که زره ز شأن تو پی برم
باشد بنزد اهل صفا این خیال خام
دیوانگیست هر که بخواهد که پی برد
از زره ای ز شأن تو ای سرور عظام
اما برای آنکه مدح تو گفتن عبادتست
یا گوهریست بهر سر افزای قیام
از شمه ای ز شأن تو ای شاه اولیاء
آرم ز خاص حضرت معبود در کلام

شاهای آنکه شناسد خدای را
 لطف تو گشت شامل جبریل آن مقام
 گر همت نبود شود تا که رهنما
 درمانده بود پیک خداوند تا قیام
 مهر تو بود سینه‌سلمان که کردگار
 میداد بعد حضرت احمد بوی سلام
 شأن او یس و بونر و عمار نزد حق
 باشد زدوستی تو ای شاه نیکنام
 دست تو بود یوسف صدیق را زچاه
 دادش بدست قافله همچون مه تمام
 دست تو برد یرسر تخت شهبش بمصر
 کردش جلال و عزت شاهی بوی تمام
 دست تو بود از سر دار فنا ببرد
 در چرخ چارمین تن عیسی با احترام
 از خواهش تو بود که یونس نجات یافت
 زان سختی درون نهنک ایشه گرام
 ایوب دردناک ز داروی مهر تو
 دردش ز بعد صبر و سکون یافت التیام
 ای آنکسی که دست تو مشکل گشا بود
 بهر نجات سلسله انبیا تمام

تنها نه انبیا که تو دادی نجاتشان
 باشد امید خسته دلان سوی تو مدام
 شاهها مگر شکسته دل از زینبت که بود
 چون شد که یاریش ننمودی در آن مقام
 آدم که بهر خاطر قتل برادرش
 کردند سپاه بیحد خونخوار از دحام
 هستم خجل ز روی تو یا مرتضی علی
 گویم چه کرد لشکر کوفی بآن امام
 بردند بکار هر که بکف داشت حربهای
 برپیکر لطیف شهنشاه تشنه کام
 زینب چو دید آن ستم قوم مشرکین
 دادند خیال قتل حسین فرقه ظلام
 گردون سیاه در نظر آن حزینه شد
 با یکجهان امید برون گشت از خیام
 هر سو نظر نمود یکی آشنا ندید
 جز آنکه دید گشته بپا شورش قیام
 بیچاره گشت چونکه در آن سرزمین بگفت
 با ابن سعد شوم ستمگر چنین کلام
 بینی عزیز فاطمه را می کنند شهید
 گویا تراست کشتن آل علی مرام

ظالم برای خاطر خوشنودی یزید
کردی: برای خاطر قتل حسین پیام
ظالم چگونه تشنه بحکمت شود شهید
شاهیکه بود باعث آب بقا مدام
آخر بحرف زینب دلخون نداد گوش
کرداند روی نحس خود ازدختر امام
گفتا بآن گروه بری از خدا که زود
سازید کار کشتن این تشنه لب تمام
زاهد نشد ریاست ری ملک ابن سعد
جز آنکه شد بلعنت حق مبتلا مدام

وله ایضا

شهی که وصف جلالش صریح قران شد
بپا بنای دو عالم ز جود ایشان شد
نبود گر بطفیل وجود آن سرور
کجا کواکب و شمس و قمر نمایان شد
برای خاطر آن برگزیده بی چون
بنای کوثر و خلد برین و رضوان شد

نبود غیر کفی خاک حضرت آدم
 بلی بخاطر آن شه بشکل انسان شد
 نداشت حضرت سلمان اگر نشان غلامیش
 کجا توان که برتبه جناب سلمان شد
 بمحض گفتن جبریل ذکر خواب برایش
 برتبه صاحب وحی خدای بیچون شد
 فتاد چونکه در آتش خلیل حق بهرش
 اشاره کرد به آتش که شاخ ریحان شد
 بدرد های نهانی حضرت ایوب
 طیب بود بزودی که درد درهان شد
 صدق بانوی فردوس مادرش زهرا
 فرات و قلزم و دریای رود جیحون شد
 شهی که زمزم و شط و فرات و آب بقا
 به مهر مادرش آن بانوی دوامکان شد
 چه بود مصلحت اندر زمین کرب و بلا
 ز سوز تشنه لبی حالتش دگرگون شد
 به خیمه هاش چنان اوقتاد قحطی آب
 که از عطش بفلک ناله های طفلان شد
 چو دید ناله طفلان برادرش عباس
 بسان ابر بهار از دو دیده گریان شد

پی زیارت روی حسین و اذن جهاد
 روانه آن خلف پاك شاه مردان شد
 رسید نزد برادر بیک جهان امید
 که بلکه کامروازان امام خوبان شد
 بگفت جان اخوا بین برادرت عباس
 بسا که خون بدل از تشنگی طفلان شد
 بهر طریق گرفت از حسین اذن جهاد
 سوار اسب چو بابش علی عمران شد
 به فکر تشنه لبان بادلی چو دجله خون
 سوی فرات روانه بآه و افغان شد
 رسید چون لب دریا مه بنی هاشم
 روانش از عطش همچون طیور پیران شد
 زسوز تشنه لبی خواست تا که نوشد آب
 بیادش از لب عطشان شاه خوبان شد
 گرفت مشک خود ازدوش برزآب نمود
 برون ز دجله لب خشک و کام عطشان شد
 هوای تشنه لبان بسکه بر سرش بودی
 دگر نه فکر ستیزه بقوم عدوان شد
 که ناگه از دم شمشیر ظالمی از تن
 جدا دو دست شریفش در آن بیابان شد

گرفت مشک بدنجان خود ز ناچاری
دوباره رو بسوی خیمه گاه طفلان شد
کشید آه در آندم که نا امید از آب
ز نوک تیر در آن سرزمین ویران شد
چها گذشت ندانم به آنجوان رشید
که از عمود سرو مغزسر پریشان شد
هزار شکر که زاهد ز بعد رنج فراوان
غلام معنوی سرور شهیدان شد

وله ایضا

روزی که پای دفتر عهد و وفا زدم
مهر از برای گفتن قالوا بلی زدم
امضای داده ام که کنم بندگی حق
خود را به بحر پر خطر و ابتلا زدم
دیدم که وزن بار امانت بود چو کوه
کین اینگونه خویش را بچنین بارها زدم
دیدم که نیست چاره مرا غیر بندگی
دست ولا بدامن آل عبا زدم

از عشق آنکه شرح غم آل مصطفی
 گویم بهر چه هست جهان پشت پا زدم
 بهر علی که زاده ملجم شهید کرد
 رخنه بدل زسوز غمش در خفا زدم
 چون شد کبود صورت زهرا ضرب دست
 سیلی برخ من از غم خیرالنساء زدم
 لخت جگر بریخت چو از کام مجتبی
 بر سر دودست خویش در آن غم سرازدم
 از سرگذشت تشنه لب کربلا حسین
 فریاد حسرتا ز غمش در ملا زدم
 زان تیر سهمناک که بر سینه اش رسید
 ناوک بسینه از غم آن مقتدا زدم
 چون شد شهید تشنه لب اندر کنار آب
 اعلان تشنگی بهمه ماسوا زدم
 آندم که گشت رأس شریفش بنوک نی
 صیحه برای آن سر از تن جدا زدم
 آتش زدند بخیمه گهش چونکه اشقیا
 آتش بجان خویش از آن ماجرا زدم
 پرچم فتاد از ید عباس بر زمین
 پرچم هزار بر همه ارض و سما زدم

اصغر بزیب دوش پدر چونکه شد شهید
 شکوه ز دست حرمله نزد خدا زدم
 شد پاره پاره جسم علی اکبرش ز تیغ
 قطع امید خویش از این غم سرا زدم
 زاهد به گفت تاج شهی با دو صد امید
 بر سر برای رونق روز جزا زدم

وله ایضاً

ای جسم پاره پاره مگر بهر تو کفن
 جز بوریای بجای کفن کربلا نبود
 عریان فتاد جسم شریف در آفتاب
 یکیکن برای دفن تو آن غم سرا نبود
 آری برای دادن غسل و کنند کفن
 جز پایمال زیر سم اسبها نبود
 در جای دفن آن سرازتن جدای تو
 جز جای زخم تیغ و سر نیزه ها نبود
 در جای آب تا که رسانند بحلق تو
 جز ضرب دست خنجر شمر دغان بود

در جای آنکه دست تو بوسند کوفیان
 جز ساربان ملحد دور از خدا نبود
 در جای احترام به شهزاده اکبر
 جز ضرب تیغ منقد شوم دغا نبود
 در جای آنکه مجلس چشمنش بپا کند
 از بهر نوع رس ولی جز عزا نبود
 در جای آب تا که با صبر دهند شها
 جز نوک تیر حرمله بی حیا نبود
 در جای آنکه حرمت زینب شود بشام
 جز آن سر بریده و طشت طلا نبود
 تا زاهد شکسته دل اندر حیات بود
 جز فکر شعر گفتن آل عبا نبود

وله ایضا

هر کس اگر به عشق حسین از جهان رود
 بی شک باذن حضرت حق در جنان رود
 گوید بوقت دادن جان گر که یا حسین
 روحش ز تن چه نور سوی که کشان رود

گر آب تربتش بچکد حلق محضّر
 جان از تنش چو برگ گل ارغوان رود
 گر تربتش بلای کفن ذره‌ای بود
 رو سوی قبر خود بدلی شادمان رود
 بیند نکیر و منکر در قبر تربتش
 بی پرسش از برابر آن ناتوان رود
 روز حساب چونکه شود بارخی چو ماه
 نزد رسول آتشه آخر زمان رود
 شاهنشهی که از اثر خاک تربتش
 از جن و انس یکسره سوی جنان رود
 پس مصلحت چه بود که تنها بکربلا
 باید بجنگ لشکر از حد برون رود
 چون در حرم نبود علمدار لشکرش
 بهر کمک بهمره شاه جهان رود
 اکبر نبود تا که در آندشت پر خطر
 همراه باب نامیش آن مهربان رود
 قاسم نبود زنده در آنجا هزار حیف
 تا همره عموی خود آن نوجوان رود
 گفتای هاتفی که بیاید عزیز حق
 تنها برای حجت این کوفیان رود

آمد میان معرکه گفتا کلام حق
 آیا فرو بگوش که از شامیان رود
 در جای حرف حق به عدو تیرتا عقب
 آید به قلب آتش کون و مکان رود
 آخر فتاد از سر زین دید مرکبش
 باید بنزد زینب بی خانمان رود
 زاهد روا نبود که از کربلا بشام
 رأس عزیز فاطمه نوک سنان رود

در دفن حضرت زهرا سلام الله علیها

پس از وفات تو ای دختر رسول مجید
 قد علی زفراقت در این شبانه خمید
 اگر که بی تو در این نیمه شب بخانه روم
 حضور زینب دلخون بچه بهانه روم
 اگر ز حال تو ای آفتاب برج حجاب
 بخواهد از من دلخون چگویمش بجواب
 اگر که گریه و گوید کجاست مادر من
 کجاست آنکه بدی روز و شب برابر من

بگو جواب چگویم اگر در این دل شب
 روم بخانه من ای فاطمه بر زینب
 چگونه حالت کلثوم را نظاره کنم
 کجا توان ز برش یکدمی کناره کنم
 بناله های حسن کی توان نمایم گوش
 چسان زگریه حسین را نمایم خاموش
 اگر که زمزمه گیرد حسین مظلوم
 برای دوریت ای همنشین معصوم
 روم چویی تو بخانه اگر حضور حسین
 بگو جواب چگویم بآن ضیاء دو عین
 دلم بحال تو سوزد که ضربت سیلی
 بزیر خاک نهائی تو با رخ نیلی
 نمی توان که شوم این شبانه دلجویت
 نظاره تا که نمایم شگسته پهلویت
 چگونه صبر بیارم که بادی غمناک
 شده است فاطمه دیگر ترا مکان در خاک
 شدم کباب از آنکه نگفته ای با من
 شبی تو در ددل خود که دیدی از دشمن
 هزار حیف که با یکدلی زغصه کباب
 گذشت حضرت زهرا از این جهان خراب

خمش زاهد ازین غم که شد رسول امین
ز داغ حضرت زهرا بیباغ خلد غمین

وله ایضا

چرا یکباره یازهر از من قطع سخن کردی
علی را از غمت دیگر گرفتار معن کردی
باین زودی از این غربت سرا بسکه ستم دیدی
زدست دشمنان دین سفر سوی وطن کردی
توای طاوس بشکسته پر از این لاله زار غم
به بستی زین چمن چشم هوای آن چمن کردی
زرنج و محنت آسوده شدی ای فاطمه اما
علی را بی سر و سامان و گرفتار معن کردی
درون خانه میدیدم رخت میشد غم زایل
دریغا خانه را از غم تو چون بیت الحزن کردی
چگونه دیده ای پهلوشکسته از حسین بستی
چرا یکباره ای بانو تو دوری از حسن کردی
نبوشیدی بتن يك جامه نو بهر خوشحالی
یقین یاد چنین روزی تو از گورو کفن کردی

رخت‌ای دخت پیغمبر کبود از ضرب سیلی شد
 نه یکشب شکوه در نزد علی زان اهرمن کردی
 بناحق کشت طفلت را پی خونخواهیش آخر
 در این شهر پرازفته نه یکشب انجمن کردی
 هر آنچه صدمه از دشمن در این محنت سرآیدی
 بخود پیچیدی و مخفی توانی در نزد من کردی
 نه تنها از غمت زاهد بسر خاک سیه ریزد
 از این غم خاک عالم را بفرق مردوزن کردی

ایضا

چگونه فاطمه در این شبانه شوهر تو
 بگور تار ببیند که خفته پیکر تو
 چگونه خاک بریزد در این شبانه تار
 بروی پهلوی در هم شکسته همسر تو
 چگونه خشت لحد ای شفیعه محشر
 بدست خویش گذارم شبانه بر سر تو
 چگونه صرف نظر میتوان که بنمایم
 من از جمال قمر طلعت منور تو

چگونه صورت نیلی بروی خاک گذارم
 کفن زنم بعقب از جمال انور تو
 چگونه ناله زینب توان بگوش شنیدن
 روم چو بی تو بخانه حضور دختر تو
 چگونه صبر بیارد علی در این دل شب
 که روی خاک بپایند شد است بستر تو
 چگونه جای تو خالی روم بخانه بینم
 که نیست هیچ زنی در زمانه بهتر تو
 چگونه اشک حسن را نظاره بنمایم
 که ریزد از غم دوری روی انور تو
 اگر سراغ تو گیرد حسین مظلوم
 کجارواست بگویم که نیست مادر تو
 سزاست در صله این مصیبت ای زاهد
 جناب فاطمه گردد به حشر رهبر تو

در موعظه

ایدل بیا ز حال مجازی حذر نما
 فکری برای خویش توای با بصر نما

دنیا محل کشت نه جای تعیش است
 بهر در و بموقع خود فکر زر نما
 کاخر برای تجربه با عقل خود شبی
 بنشین و مشورت تو بآن باظفر نما
 گوید اگر که غیبت هر مردوزن نما
 رو در قیام این عمل پرخطر نما
 گوید اگر که رشوه حلالست ای عزیز
 گیری بکیر از طرف و خون جگر نما
 گوید اگر که ظلم بخلق جهان رواست
 ظلم و ستم بخلق از این بیشتر نما
 گوید اگر بصورت نامحرمان نگاه
 باشد حلال از سر شهوت نظر نما
 گوید اگر حلال بود خوردن شراب
 خود را بخوردنش همه جا مفتخر نما
 گوید اگر برو بصف سینما برو
 بیتوته پای ساز و طرب تا سحر نما
 گوید اگر نماز نخوانی گناه نیست
 دیگر تو ترك این عمل چون کهر نما
 گوید اگر ستیزه گری در جهان خوش است
 دیگر تو هم ستیزه بهر رهگذر نما

گوید اگر که خلق نکو عین ابلهی است
 پس خلق بدشعار خود هر جا دگر نما
 گوید اگر که رحم به بیچارگان خطا است
 دیگر برون تو رحم ز دل زودتر نما
 گوید اگر دروغ بگوئی گناه نیست
 در گفتنش تو سعی از این بیشتر نما
 گوید اگر که حرمت بابت نکه مدار
 تندی ز روی جهل دنی با پدر نما
 گوید اگر ب مادر خود ناسزا رواست
 پس بیش ازین تو خون بدلش ای پسر نما
 گوید اگر خوش است بهمسایه بدکنی
 پس از بدی هر آنچه توانی بتر نما
 گوید اگر بگفته عالم مدار گوش
 قطع سخن ز عالم نیکو سیر نما
 گوید اگر که پرسش روز حساب نیست
 با هر که ظلم آنچه توانی دگر نما
 زاهد هر آنچه عقل بگوید صحیح دان
 امضا پبای این رقم معتبر نما

در یادگاری مشهدی عالی اکبر پسر مرحوم مشهدی

نصر الله معروف با کبر شاه

شبی در خراسان نمودم خیال
که تا آورم بر زبان این مقال
در این دار فانی نمودم نظر
بخلق جهان از پدر و از پسر
جهان را بسان رباط دو در
بدیدم من اندر خراسان دگر
بخود گفتم این خلق از حد فزون
بباید روند زین سراچه برون
بناگاه کشیدی عنان سخن
به نزد رفیقان دور از وطن
که بودم بهر یک از ایشان رفیق
برفتند ازین دار فانی دریغ
نمودم دعا در بر چاره ساز
که تا روز محشر شوند سرفراز

میان رفیقانم ای دوستان
 رفیقی مرا بد بسی مهربان
 اگر طالبند اهل ایمان تمام
 شوند مخبر اورا چه بودست نام
 چو آمد بدنیا ز مادر پسر
 نهادش علی اکبر او را پدر
 ولی بود معروف هر شیخ و شاب
 باکبر شه او را نمودند خطاب
 خدا باشد آگه ز کردار من
 که جز بهر حق نیست گفتار من
 از آنکه بداین شخص نیکو صفت
 یکی از رجالان پاک اعتقاد
 چنین شخص مسکین نیکو خصال
 نبند صاحب مال و اهل و عیال
 بیک نصف نانی در این روزگار
 نمودی قناعت همان مرد کار
 ز اموال این دهر پر از رفتن
 نبودش بجز یک لباسی بتن
 بعمرش سراسر در این روزگار
 کشیدی بسا زحمت بیشمار

مکان شبانگاه آن مرد پاك
 نبودى بجز يك پلاسى و خاك
 تعدى به عمر خود آن دل فكار
 نه بنمود با كس در اين روزگار
 نشد قسمتش تا شود كامران
 عروسی ز امر خدای جهان
 اگر بود و در چشم ظاهر عوام
 ولی بود يكتا بصدق كلام
 دچار فقری گر آن با كمال
 شدی در بر كس نكردی سئوال
 شهادت وهم نزد حى و دود
 كه آن شخص كامل نبودى حسود
 ز عمرش ندارم خبر تا كنون
 ولی بود از شصت و پنجش فزون
 هر آنكس كه از وصفش آرد بياد
 فرستد بروحش درود زياد
 ولی قصد اين عاصی دل فكار
 نبودى بجز آنكه يك يادگار
 از آن پير زحمت كشیده بسی
 بماند از آنكه ندارد كسی

اگر زاهد شعرا هایت قبول
نکردد بدرگاه آل رسول
یقیناً که این شهرت ای دل فکار
شود قابل درگاه کردگار
از آنکه ندارد جوی از ریا
پسندیده گردد بر کبریا

در تمجید مرحوم آ میرزا غلام حسین مداح فرزند مرحوم حاج حسین طرشتی (حسین مرد)

شنیدم ز گفتار عقل این سخن
که دنیا بود جای دنج و محن
بگو شم چو آمد ز عقل این خطاب
بمانم چگویم من اندر جواب
نهادم بزانو سر از این مقال
شدم غرق دریای فکر و خیال
که آیا بود رسم این روزگار
بخوبان ستم باشد او را شعاد
دوباره شدم در عجب آن چنان
که گردید و اشکم ز دیده روان

خیالم بناگه کشیدی عنان
 برقوم و خویشان و وابستگان
 بدیدم که جمعی ز ارحام من
 که بودی زایشان يك همنام من
 برفتند از این خانقاه عزا
 نمودند مسکن بدار بقا
 کند واضح این رانده نشاتین
 ز ناهش که بودی غلام حسین
 تمنا نمودم زحق آنچنان
 که گیرند تمامی به جنت مکان
 همانکس که بودی به همنام من
 بهر رهگذر بود همگام من
 سزاوار دیدم که بهرش بیان
 کنم تا ز وصفش در این داستان
 ز اوصافش این بس که در روزگار
 نمودی غلامی هشت و چهار
 ز شأن دگر آنکه بود این جهان
 به بزم عزای حسین نوحه خوان
 به عمری که از حق شد او را عطا
 نمودی غلامی آل عبا

بی دعوتش می نمودند قیام
 بهره دهکده بادو صد احترام
 که در بزم غمخوانه شاه دین
 برند فیض از گفته اش مسلمین
 چنان بود عشق حسین بر سرش
 هر آنکس که نامش بپردی برش
 چنان اشک ازدیده بی اختیار
 روان می شد از غصه اش بر عذار
 ولیکن بسا آنکه محنت بدید
 تأسی نمودی بشاه شهید
 نشد این جهان گر که او را بکام
 نشد جرعه آبی حسین را بکام
 اگر بود در قید رنج و محن
 حسین شد بناچار دور از وطن
 اگر میشدی صبرش از کف بدر
 حسین صبر کردی ز داغ پسر
 اگر داغ همچون برادر بدید
 حسین قد ز داغ برادر خمید
 اگر میشد از دست دوانان غمین
 حسین تن بخاک و بخون شد قرین

اگر بود اوضاع کادش خراب
 حسین شد محاسن ز خویش خضاب
 اگر بار محنت ز دوران کشید
 حسین هم بجز رنج و محنت ندید
 اگر بود و در عین سختی مدام
 حسین شد گرفتار قوم ظلام
 اگر دائماً بود دل عرق خون
 حسین شد زین پیکرش و از گون
 اگر تلخی این جهان را چشید
 حسین شد لب تشنه آخر شهید
 ولیکن بین لطف پروردگار
 بآن پیر روشندل با وقار
 بدادش چگونه پس از امتحان
 باورنك عزت چو شاهی مکان
 پس آنکه بین قدرت ایزدی
 رساندش بصد نعمت سرمدی
 عنان سمند جلالش به کف
 گرفتگی دو اولاد نیکو خلف
 بهر جا که دلخواه آن نیکنام
 کشیدی بیک عالمی احترام

ز خوان پر از نعمت آن جناب
 بپردی هر آنکس نگردی جواب
 شنیدند ز اوصافش اهل کمال
 که از لطف حق گشته دور از ملال
 پی دیدن آن در شاهوار
 بیامد خلایق ز خورد و کبار
 برای پذیرائی مومنین
 غلامان چند از یسار و یمین
 مہیای خدمت بشوق تمام
 کہ تا بر تمامی کنند احترام
 همه ساله میشد چو ماه صیام
 نمودند دعوت همه خاص و عام
 خلایق در آن مجلس برقرار
 نشستند یکایک همه روزه دار
 چگویم در آن سفرہ مشکبو
 ز هر گونه نعمت کہ بودی در او
 خجالت کشند تا چپاول کنند
 و یا از کدامین تناول کنند
 نبودم برش مستحق حقوق
 کہ گویم چنین حرفها را دروغ

تو ای زاهد الحق بآن نیکنام
نمودی رفیقی خود را تمام

زبان حال حضرت زینب

برادر! بکه آرد پناه خواهر تو
که نیست یکنفر از این گروه یاور تو
شده است سد عبورم ز کثرت لشکر
بفکر آنکه کنم رو چگونه در بر تو
چگونه روی نمایم برای دلجوئی
که شمر و خولی و کافر ستاده بر سر تو
اگر که بود میسر بشمر می گفتم
که تشنه لب نبرد سر ز جسم اطهر تو
بگویم ارچه شود تا که جرعه آبی
برای خواست خدا ریزد او به جگر تو
اگر قبول نماید زمن چنین مطلب
که سر بجای تو برد ز جسم خواهر تو
زگریه نیست میسر مراد گر خاموش
شود زدوری رویت سکینه دختر تو
دریغ کشته آخر بیکجهان امید
که آید از ره یاری علی اکبر تو

رباب چشم براهست برای آمدنت
 گهی بحال تو گرید گهی باصغر تو
 کجاست حضرت عباس تا کند امداد
 زخواهر شده دلخون امیر لشکر تو
 روم بحجله قاسم خبر کنم او را
 که آید و برساند مرا برابر تو
 کنون که نیست معینی کند تورایاری
 روم بسرکشی طفلهای بی پر تو
 نبود مقصد زاهد شها بدل جز این
 که آنچه شعر سروده رسد بدقتر تو

در ظهور حضرت عجل الله تعالی فرجه

یارب بیا بخلق جهان یآوری نما
 ابواب لطف بر رخ هر يك تو باز کن
 منت گذار بر سر هر يك بیک ز ما
 ما را ز جود و بخشش خود بی نیاز کن
 یارب ز لطف دیده پر انتظار ما
 روشن بماء عارض شاه حجاز کن
 گر عمر ما ز آمدنش نبی دهد کفاف
 یارب دوباره از ره لطف دراز کن

یارب زین مقدمش این دار ظلم را
امن و امان ز قدرت ای چاره ساز کن
یارب چه میشود که بزودی در این جهان
مارا برای آمدنش سرفراز کن
بر پا کند به بیت رسول خدا نماز
فخریه بر تمام جهان زان نماز کن
یارب تو پهن سفره احسان خویش را
از دست آن جناب تو تا انقراض کن
یارب بحق حرمت آن پیشوای دین
با زاهد شکسته دل اسرار از کن

در عشق گوید

هر آنکس که آمد بدینا وجود
خودش را به عشقی مهیا نمود
بی درك مطلب ز کردار عشق
ز خود بی خبر شد ز اسرار عشق
ولیکن به عشقی که رازی بود
نه آنکه سراسر مجازی بود

نه عشقی که بیرون روی از خرد
 ترا هر کجائی که خواهی برد
 نه عشقی که برپاکنی از حرام
 بنای مجلل نمائی مقام
 نه عشقی که گیری ز هر بینوا
 تو رشوه کنی حاجتش را روا
 نه عشقی که گردی ز حق بی خبر
 کنی سرقت مال هر رهگذر
 نه عشقی که مشروب بس ناگوار
 خوری اینقدر تا شوی بی قرار
 نه عشقی که از صوت هر تاروساز
 دهی گوش از آن نغمه دل نواز
 نه عشقی که از روی شهوت نظر
 نمائی بنامحرمان اینقدر
 نه عشقی که ندهی به اهالش زکوة
 شوی منکر خمس و صوم و صلوة
 نه عشقی که با مردم با حیا
 کنی بی حیائی ندانی حیا
 نه عشقی که از نیش حرفت کباب
 شود قلب هر کس ز شیخ و شباب

ولیکن به عشقی که در نیمه شب
 زجا خیزی و رو کنی نزد رب
 از این عاشقی میشود مستجاب
 دعاها بدرگاه مالک رقاب
 از این عاشقی بایدت روی خاک
 جبین برگذاری تو با روح پاک
 از این عاشقی خلق و ارض و سما
 بیاید شوند از وجودت رضا
 از این عاشقی تا توانی بخلق
 نمادستگیری تو در راه خلق
 از این عاشقی زیر بال فقیر
 به محض خدا تا توانی بگیر
 از این عاشقی همچو سلمان شوی
 سزاوار اسرار پنهان شوی
 از این عاشقی بایدت همنشین
 شوی در جنان با رسول امین
 از این عاشقی بایدت منجلی
 شود روح پاکت ز نور علی
 از این عاشقی باید ای ممتحن
 شوی همنشین با حسین و حسن

چو نام حسین اینک آمد میان
 نمایم من از سرگذشتش بیان
 ولیکن که عشق تو ای نورعین
 نگردد مقابل بعشق حسین
 شنیدن بعاشق در اینجا رواست
 به بیند که عشق از کجا تا کجاست
 کجا دیده است دیده روزگار
 بسان حسین عاشقی بیقرار
 چنان عشق حق بود و شه را بسر
 که آمد بیالین نعش پسر
 رسید آن شهنشاه عالیمقام
 بدید اکبرش را نموده تمام
 نبودی اگر عاشق آن روح پاک
 ز داغ پسر می شد آن دم هلاک
 بسی بود عاشق شه ممتحن
 که گفتا به نعش پسر این سخن
 که ای یادگار علی باب من
 برفتی برون شد ز تن تاب من
 علی اکبر ای نوجوان رشید
 شدی ای پسر از جهان ناامید

به لیلای دلخون چگویم جواب
 اگر پرسد از حالت آن دل کباب
 بگویم که شد نوجوانت شهید
 شدی از علی اکبرت ناامید
 پس از مرگت ای شبه ختمی مآب
 شود کاش واین دهر فانی خراب
 شرر از غمت ای مرا نور عین
 زند بر دل داغدار حسین
 بود سخت و جان دادنت را پدر
 به بیند در این وادی پرخطر
 الهی بحق جلال حسین
 بحق دل پر ملال حسین
 بحق علی اکبر نو جوان
 که بگذشت در راه دینش ز جان
 به محشر تو ای خالق چاره ساز
 نما زاهد خسته را سر فراز

اذن خرامتنی قمر بنی هاشم از برادر

بحضور دوستانش سخنان جانگدازی
 ز حسین و با ابالفصل دو شهنشه حجازی

پی اذن و تاکه گیرد ز شهنشه زمانه
 بدل چودجله خون شد پسر علی روانه
 دوضیاء چشم حیدر دوسرور قلب زهرا
 دووزیر شهرینرب درامیر ملک بطحا
 دوامیر قرب جانان دومحب حضرت حق
 که گرفت دین احمد زطفیل این دو رونق
 دوستون کاخ ایمان دوشان پایه دین
 دو شریف آل بطحا دوعزیز آل یسین
 لب لعل چانفزایش مه هاشمی گشودی
 بیرادر عزیزش سخنی چنین سرودی
 که زسوز آه طفلان جگرم شها کبابست
 بمیان خیمه هایت نگرم که قحط آبست
 بنگر که کار طفلان زعطش کجا رسیده
 نگرم شها که رنگ از رخ طفلها پریده
 چکنم سکینه گوید که عمودگرچه سازم
 نتوان دگر زسوز عطش ای عمو بسازم
 نبود روا خجالت که غلام این سرایت
 کشد از برای آبی زسکینه بینهایت
 نتوان دگر شنیدن زعطش فغان طفلان
 مگر ای شها که سقا نیم اندرین بیابان

نگرہ بہار عمر علی اکبر ت خزان شد
 قد سرو نازینش بمیان خون طپان شد
 مگر ای شہا ندیدی کہ بقاسمت چہا شد
 کہ بزیر سم مرکب تنش ہمچو توتیا شد
 بہ علی اصغر تو زچہ این ستم روا شد
 کہ بجای آب بہرش سرتیر اشقیاشد
 نتوان دگر کہ زندہ من خون جگر بدوران
 دگر ای شہا بمانم ز پس فراق یاران
 زچہ رودگر اجازہ بہ غلام این سرایت
 ندھی کہ چان خود را بنمایمی فدایت
 تو نما شہا تصور کہ در این جہان بمانم
 زچہ رو کہ بی جوانمرگ علی اکبر ت بمانم
 شہ کر بلا چنین گفت بجواب پور حیدر
 کہ چگونہ چشم پوشم زرخ تو چون برادر
 منما چنین خیالی کہ توئی برادر من
 بحقیقت آنکہ باشی تو بجان برابر من
 نتوان کہ دیدہ پوشم بجمال مہ مثالت
 کہ ہمیشہ شاد بودم زرخ تو چون ہلال
 بچہ رو کہ کشتہ بینم شدہ میر اشکر من
 نگرہ کہ قطعہ قطعہ شدہ جسم یاور من

به حسین دگر برادر نبود روا ببیند
 که دو دست نازنینت ز بدن جدا ببیند
 همه روزها امید من و زینب حزینه
 بسوی تو بود و ما را که رسانی در مدینه
 که علم بدوش گیری تا بیای محمل ما
 نه بسا شود برادر زغم تو خون دل ما
 سرمو پس از تو دیگر بجهانم آرزو نیست
 که غم توای برادر بزمانه چاره جو نیست
 تو اگر شهید گردی ببین که زینب زار
 زجفا اسیر گردد به کف گروه اشار
 جگر کباب کردید زفراق نو جوانم
 نو مزین دگر دوباره زغمت شرر بجانم
 دل بیقرار زاهد بمثانه دجله خون شد
 زکلام آندو سرور که بیکدگر بیان شد

وله ایضا

چرا از حد برون شاهان بتن زخم سنان داری
 چرا روی زمین چون توشه نهشاهی مکان داری

فتاده جسم صد چاکت میان آفتاب عریان
 نه آن پیراهن کهنه بتن نی سایبان داری
 ترا کشتند لب تشنه دو دیده ای برادر جان
 هنوز ای پاره پاره تن سوی آب روان داری
 فتاده جسم عریانت در این شب بر زمین تنها
 ولی باور نمی‌کردم در اینجا ساربان داری
 پی غمخواریت امشب در ایندشت پراز فتنه
 نه بر سر خواهری همچون من بی خانمان داری
 بجای آنکه برگردی به بطحا با علی اکبر
 به سینه از چه رو داغ تو آن رعنا جوان داری
 بامیدی که عباست کند بهرت علمداری
 قدی چون شده که از مرگش بماند کمان داری
 نشد قسمت شها گویم شب دامادی قاسم
 خوشا حالت که دامادی چو قاسم در جهان داری
 نشد قسمت دهی مرده به قاسم در شب شادی
 که همچون دختری تازه عروس ای نوجوان داری
 شب عیسر نشد قسمت که در جای حسن باشی
 بگوئی غم مخور همچون عموی مهربان داری
 امیدت بود و با اصغر روی سوی وطن شاه
 سبب چون شد که از داغش دو چشم خو نشان داری

اگر شد نوک نی چون مه سرازتن جدای تو
 به سر تاج شفاعت را برای عاصیان داری
 اگر شاهها لب تشنه ترا کشتند پس از قتل
 به بمن چون شاعری زاهد بسا شیرین بیان داری

در مولودی حضرت زهرا «ع»

ز یمن مقدم دخت رسول تاجدار امشب
 جهان از خرمی بنگر که گشته لاله زار امشب
 رخ زهرای مرضیه با هر حضرت بیچون
 شود چون ماه از بطن خدیجه آشکار امشب
 بگو بهر پرستاری به لعلها زود تر آید
 که خواهد نور حق گردد در عالم آشکار امشب
 بطوبی گو از این مرده که در شاهوار آرد
 نماید بر سر حوران فردوسی نثار امشب
 بجبریل امین بر گو که آید خانه احمد
 از این مولود مسعودی نماید افتخار امشب
 کجایند انبیا بینند محمد را ز خوشحالی
 بی مولودی دختش بود بس بقرار امشب
 بجا باشد اگر گویم که بخشد حق ز لطف خود
 از این مولودی زهرا گناه پیشار امشب

جمالش چون ز امر حق چه خورشید از افق سرزد
 رخ خورشید و مه دیگر فتاد از اعتبار امشب
 دهند خلق جهان مژده با حمد گرز مولودش
 شوند در جای این مژده بمحشر رستگار امشب
 بشارت زین تولد ساکن عرش علا یا بد^۶
 ۵ که آمد آنکه مقصود تو بود ایشهر یار امشب
 که ای در رتبه بعد از حق توئی بر ما سوا اولی^۹
 ۶ دهند بر باب نیکویش شه والا تبار امشب
 کجائی قاصد مژده بگو با همسرش مولا^۵
 ۹ شده خوشنود از این مولود میمون نردگار امشب
 ز عطر نو گل رخسار این مولود نورسته
 زمین را بین که گردیده پراز مشک تثار امشب
 بگو با ساقی جنت که می آرد بحوران ده
 بنوشند اینقدر گردند تمامی تا خمار امشب
 کجائی ای مغنی تا بچنگ آری دف و نی را
 بری از صوت شیوایت ز دل صبر و قرار امشب
 بگو با بلبل بیغم دریغ از صوت خود منما
 بزن چه چه تراز عشق رخ آن گلزار امشب
 خبر بنما توای بلبل رفیقانرا که تا آیند
 بگلزاری که بشکفته کلی بس باوقار امشب

بگو بلبل بهمراهان ز گلشن دیده بر بندند
 که گلزار جهان باشد بر این گل چه خوار امشب
 دو صد حوا با مریم کشند خجالت اگر بینند
 که بگرفته رخ ماهش بگهواره قرار امشب
 کنند فخریه انس و جن که مام لوء لوء مرجان
 قدم بنهاد اندر این جهان ناگوار امشب
 بود لوء لوء حسن اما حسین تشنه لب مرجان
 که آید مامشان زهرا باحوال فکار امشب
 چرا آمد باحوال فکار آن بانوی محشر
 در این محنت سرای مردم نیکو شعار امشب
 خیالش بود آن بی بی رود در مطبخ خولی
 که آمد بادل پر خون چشم اشکبار امشب
 مگر در مطبخ خولی نه گفتا با سر بی تن
 که ای سر با همه عزت شدی پس از چه خوار امشب
 چرا رخسار زیبای تو چون مهمان شایسته
 در این مهمانی خولی گرفته بس غبار امشب
 برای چون تو مهمانی نبودی خانه دیگر
 که خولی داده است منزل بروی خالک تار امشب
 کمان با خود نمیکردم سرازتن جدایت را
 که بیند مادر زارت بچشم اشکبار امشب

پی دیدارم ای مادر در این مطبخ سرا بودی
 مگر ای راس بی پیکر تو اندر انتظار امشب
 چشد خولی که مهمانرا دهد جاروی خاکستر
 مگر اینگونه مهمانی برد اورا شعار امشب
 به خاکستر شده همجو مگر رخسار نیکویت
 ویا داری تورا ز دل بسوی کردگار امشب
 چه خصمی داشت با راس جدایت خولی کافر
 که منزل داده در قهر تور آن نابکار امشب
 نشان تشنگی ای راس بیتن از لب پیداست
 که دارد انتظار از بهر آب خوشکوار امشب
 روا نبود که پیشانی گذاری روی خاکستر
 مگر در زگر یارب یاربی ایشهریار امشب
 عجب خلوتکّه شاهاتو با محبوب خود داری
 کنی اسرار پنهان را بنزدش آشکار امشب
 از این مؤلودی زهرا بسا بودی فرح زاهد
 سرود این شعر زیبارا چه در شاهوار امشب
 ولی زان واقعه دیدش که زهرا خانه خولی
 دلی دریای خون دارد دوچشم اشکبار امشب

وداع مظلوم کربلا با خواهر

بیا ای خواهر دلخون دمی بنشین کنار من
که دارم باتو یکچندی سخن ای همه عذار من
بیا ای نازنین خواهر تو امشب را غنیمت دان
که باشد این شب آخر مرا ایغمگسار من
چو خورشید از افق سازد طلوع فردای عاشورا
شود مانند شب در این بیابان روزگار من
چنان از آب ای خواهر فتد درخیمها قحطی
که از سوز عطش طفلان برند از دل قرار من
ز داغ اکبرم فردا در این وادی پر آشوب
نباشد هیچکس واقف به جز پروردگار من
تن قاسم شود زیر سم مرکب چنان پامال
که گردد از کفم بیرون ز داغش اختیار من
تن قاسم شود زیر سم مرکب چنان پامال
که گردد از کفم بیرون ز داغش اختیار من
ز تیر حرمله فردا بروی دستم ای خواهر
شود بیریده سرتاسر گلوی شیرخوار من

شود خم پشتم ای خواهر زهر زمرگ نوجوان عباس
 فتد بر جسم صد چاکش دو چشم اشکبار من
 بمانم یکتن تنها میان اینهمه لشکر
 خویکتن تا شود آگه ز قلب داغدار من
 تنم از هر طرف خواهد نشان نوک پیکانشد
 نباشد یکنفر پرسد ز احوال فکار من
 زهر سو لشکر ای خواهر پی قتل من بی یار
 نمایند حمله از سمت یمین و وازیسار من
 زنند بر قلب مجروحم چنان باتیر زهر آلود
 که از زین واژگون گردد تن از خون نکار من
 مباد ابلیس ای خواهر برد صبر از کفت بیرون
 دمی گردد جدا سر از تن صد پار پار من
 نما صبر اینقدر آن دم که بینی ای ستم دیده
 بنوک نیزه خولی سر دور از دیار من
 زند بر این لب عطشان مزین سیلی برخ گر چوب
 یزید آندشمن سنگین دل ناپایدار من
 بگو با زاهد ای خواهر بدل داری تو این امید
 که بعد مردنت گردی تو دفن اندر جوار من
 بده مرده چنین باوی که حاجاتت روا باشد
 از این فکر بسا روشن ز لطف کردگار من

در موعظه است

زیره

هرآن که با قرآن در عالم آشنا باشد
یقیناً مطمئن گردد که محبوب خدا باشد
ولیکن نکته‌ها دارد بقرآن آشنا بودن
که هر يك نکته‌اش همچون در بی منتها باشد
اگر از علم دانائی در این عالم چنین باشی
تمام معنی قرآن تورا در سینه جا باشد
تورا زین بیشتر باشد اگر علمت مشو غره
که علم بی عمل نزد الهی بی بها باشد
بعلم بی عمل تنها مکن تکیه در این عالم
که ترسم این عمل باطل بنزد کبریا باشد
نما ترجیح علمت را بنخل بی ثمر در باغ
بین بی بار خوش داری که در باغت بجا باشد
کلاماتم در این مطلب کنون گردیده است ثابت
که علم بی عمل همچون نهال بی مطاع باشد
شود مقبول درگاه الهی با دو صد امید
هرآن علم و عمل توام که در نزد خدا باشد
خصوص آن علم کا ندر پیشگاه حضرت باری
گرت ابلیس بگذارد که خالی از ریا باشد

سخنهای تو ای زاهد در این چند بیت اشعارت
بمانند در و گوهر و یا لعل طلا باشد

در ظهور حضرت ولی عصر (ع)

ای آنشپیکه سنک و یا سنگریزه را
با یکنظر چو گوهر سنگین بها کنی
سخت تر ز سنک گشته بین قلبهای ما
آیا چها شود نظری هم بما کنی
کی میشود ظهور نمائی بامر حق
ما را خلاص از غم رنج بلا کنی
کی میشود طلوع چه خورشید از افق
ای شاه بی نظیر به بیت خدا کنی
کی میشود که خواطر هر حل مشکلات
پا در رکاب ایشه مشکل گشا کنی
کی میشود که تیغ بکف بهر انتقام
گیری دفاع خواطر هر بینوا کنی
کی میشود که حاجت دلهای مرد وزن
از راه لطف ای شه خوبان روا کنی
کی میشود بنای عدالت در این جهان
ای نونها لکلشن ایمان پیا کنی

کی میشود که خانه ظلم ستم خراب
 از همت بلند خود این مقتدا کنی
 این سرزمین پر ز خمس و خار ناگوار
 کی میشود که همچو بهشت علا کنی
 بر قامتی که مانده بسا کهنه پیراهن
 کی میشود حریر بهشتی قبا کنی
 کی میشود که بر سر تخت شهی قرار
 گیری تو فخر بر همه ماسوا کنی
 گی میشود که بشت سرت ایولی حق
 ما اقتدا کنیم تو بر ما دعا کنی
 کی میشود که بخل و حسد از میان بری
 ما را به دوستی خدا آشنا کنی
 کی میشود که خاطر زنهای بی حجاب
 سد عبور بر سر هر کوچه ها کنی
 کی میشود که جای محل قمار را
 مسجد برای درك عبادت بنا کنی
 کی میشود که خون ستمکار بد منش
 از ضرب تیغ خویش تو در زیر پا کنی
 کی میشود ز نور خود ای پیشوای دین
 روشن قلوب مرد و زن با حیا کنی
 کی میشود که از طراوش باران رحمت
 عالم چو باغ خلد برین با صفا کنی

اما از این قضیه بما میدهند خبر
هر صبح و شام یاد شه کربلا کنی
ما مخبریم که از غم جد غریب خود
خون جای اشک گریه تواز دیده ها کنی
آندم که گفت جد غریب باین سعد
يك، مطلبی مراست اگر که روا کنی
آیا مگر که زاده خیر النساء نیم
پس از چهره که بپسرش این جفا کنی
آیا کجا نوشته که خون من غریب
پامال بعد کشتنم ای بی حیا کنی
داری خیال خاطر خوشنودی یزید
خود را سیاه نامه بروز جزا کنی
خواهی که دست از بدن میر لشکر
بهر رضای زاده سفیان جدا کنی
خواهی ز تیغ فرق علی اکبر مرا
در پیش چشم باب غریبش دوتا کنی
خواهی مگر عروسی قاسم شود عزا
یا پیکرش بزیر سم اسبها کنی
خواهی مرا زداغ علی اصغر کباب
از ضرب تیر حرمه بی حیا کنی

داری خیال جسم مرا چون شوم شهید
در زیر سم اسب تو چون توتیا کنی
داری خیال تاکه در این سرزمین اسیر
کردم شهید زینب غم مبتلا کنی
زاهد نبود با پسر سعد بی حقوق
گوید بشاه دین زچه رو این جفا کنی

در مولودی مولا علی علیه السلام

دهید ای قدسیان زودی خبر با صد شتاب امشب
ندارد حق برون آید ز خرگه ماهتاب امشب
ز بطن فاطمه بنت اسد در خانه کعبه
از آنکه میشود ظاهر جمال بوتراب امشب
بجبریل امین گوئید از این مولود شایسته
دهد مژده بر ابن عمش ختمی مآب امشب
از این مولودی شاه ولایت خالق یکتا
به بخشد از کنه کاران کنه بی حساب امشب
کجائی ساقی جنت از این مولودی میمون
دهی بردست حوران دگر جام شراب امشب

دهید این مژده بر کوثر بجای آب میباید
 زنی بر صورت حوران تو مشک با گلاب امشب
 یکی از روی خوش عالی خبر سازد مغنی را
 که تا آید بچنک آرد دد چنک و رباب امشب
 یکی دیگر دهد مژده بطوبی تا که بنماید
 نثار ساکن عرش برین در خوشاب امشب
 کشد خجل بگهواره اگر بیند رخ خورشید
 که رفته شیر حق پور ابوطالب بخواب امشب
 کجائی ای خلیل حق دهی مژده به پیغمبر
 که آمد یار دیرین تو ای عالی جناب امشب
 ز لطف خویش بردارد خدای عالم امکان
 ز عاصی خاطر مولودی این شه عذاب امشب
 تو ای ابر سخا باید بیاری دانه رحمت
 کنی روی زمین دریا سرا بشرا حباب امشب
 بگو بابت پرستان تا برون کردند ز بتخانه
 که آمد آنکه بنماید زیغ بن خراب امشب
 دهید این تهنیت خلق دو عالم بر ابوطالب
 کزین مولود شاهانه شدی بس کامیاب امشب
 شوند خیل ملک یکسر همه حیران بگهواره
 جمال بيمثالش را ببینند بی نقاب امشب

کجايندا نبيا بينند که در شعب ابوطالب
 کشد تا برفلك نور رخس همچون شعاب امشب
 اگر آنسرور خوبان به خاك تيره بنمايد
 نظر البته خواهد شد سراسر مشك ناب امشب
 عجب نبود اگر گويم که مشك ناب ميگردد
 غلط نبود اگر گفتم که گردد کيمياي امشب
 ولي در باطن معنی ندانم از چه رو دارد
 بمهد خواب ناز خود دو چشمان پر آب امشب
 يقين ياد از شب قتل حسينش مينمود آنشه
 که گفتا باستمکش خواهر خود آنجناب امشب
 بيا ايخواهر دلخون دمی بشين کنار من
 که دارم با تويک چندی سخن ايدل کباب امشب
 بيا تا فرصتی داری تو امشب را غنيمت دان
 که گرديده مرا آخردر اين دار خراب امشب
 بيا بهر تماشای دو دست حضرت عباس
 نرفته تا علمدار من دلخون بخواب امشب
 بيا با تازه دامادم وداع آخرين بنما
 که دارد بهر ياری عموی خود شتاب امشب
 بيا خواهر بکيسوی علی اکبر تماشا کن
 بين چون خوشه سنبل بود در پيچ و تاب امشب

ز دست حرمه فردا خبر ای خواهر محزون
 ندارد بر سر اصغر چها آید رباب امشب
 از آن ظلمی که بینی تو فردا اندرین وادی
 مباحث ایخواهر دور از وطن در اضطراب امشب
 هر آنچه داشت در باطن ستم ایجرخ دون پرور
 نمود ای مهربان خواهر برایم انتخاب امشب
 بیا بنما دعا در باره زاهد که تا آمین
 بگویم چونکه میگردد دعاها مستجاب امشب

در مولودی ابا عبد الله الحسین علیه السلام

عجب بوی خوشی آید مرا اندر مشام امشب
 که گویا مشک میریزد فلک از پشت بام امشب
 شود بیدار از خواب خوش الحق مردم دانا
 از این زیبا نسیمی که وزیده بر تمام امشب
 دهم این مژده بر خلق دو عالم روی خوشحالی
 که از پشت افق سازد طلوع ماه تمام امشب
 چه خوش باشد که از نام نکوی آنمه انور
 بیان سازم بصد شادی حضور خاص و غام امشب
 سرور سینه زهرا حسین بن علی نامش
 که از مولودیش باشد فرح خیر الانام امشب

چو مر جان میشود خارج ز بحر عصمت و عفت
 جهان خلد برین گردد زیمن آن امام امشب
 خبر سازید فطرس را که تا آید بگهواره
 بساید شهپر خود را که یابد التیام امشب
 بمهمانخانه جنت دهید این مژده یا ساقی
 که تا آید بکف گیرد صراحی را و جام امشب
 دهد زان ارغوانی می بحوران قمر طلعت
 که تا بایکجهان شادی بیاشامند تمام امشب
 بیاید تا کند دعوت همه اهل طرب آیند
 که تا باهم در آن مجلس نمایند از دحام امشب
 یکی خندد یکی خواند یکی آرد بکف مضراب
 یکی بهر پذیرائی نماید تا قیام امشب
 یکی زودی دهد مژده از این مولودی میمون
 به بلبل تا خبر سازد رفیقان را تمام امشب
 که آیند تا بگلزار شه دین خسرو بطحا
 به بینند نوکلی دارد بگهواره مقام امشب
 رخ این نوکل زیبا بگوید با رفیقانش
 اگر بینند میباید نمایند احترام امشب
 اگر بینند میباید ز گلشن دیده ببرند
 گل رخسار زیبایش بگهواره تمام امشب

از این مولود شایسته بشارت با گمنکاران
 دهید از آنکه میاید شفیع در قیام امشب
 ولی زین مژده دیگر دلم چون دجله خون شد
 که آید اندر این عالم حسین تشنکام امشب
 الهی کاش این مژده نمیآمد مرا بر گوش
 چرا شرح غمش نتوان که آرم در کلام امشب
 چگونه میتوان نطق من عاصی شود گویا
 ز شرح کشتن آن شه حضور خاص و عام امشب
 ولی شام غریبانش بگفتا خواهرش زینب
 بیر باد صبا از من بر بایم پیام امشب
 بگوای آنکه میباشی تو بر بیچارگان حامی
 بیا بیچاره بین دخت خود ای باب گرام امشب
 بیادر کر بلا یکدم بین جز سید سجاد
 نمانده یاوری ما را بغیر از آن امام امشب
 بین دیگر نه عباس و نه قاسم نه های اکبر
 نمانده جز تیمانت بین اندر خیام امشب
 تن شهزاده اکبر را بین چون گل شده پرپر
 ز داغش زندگی با باشد بر ما حرام امشب
 الهی بخش زاهد را بحق حضرت زینب
 که دارد بر زبان شرح غمش آن نیکنام امشب

درخواستگاری نمودن عقیل برای امیر المؤمنین «ع» ام البنین را

بس از وفات جگر سوز حضرت زهرا
علی امام بحق آن شهنشه بطحا
بی مقاصد خود آن امام نیکو جاء
طلب نمود برخود عقیل را آن شاه
یگفت جان برادر مرا تو یاری کن
زنی برای من از لطف خواستگاری کن
باین صفات که گویم من ای نکو اقبال
بسی رشیده و باشوکت و حمیده خصال
کشیده قد و نکو منظر و قوی بازو
بلند پنجه و گردن کشیده آن بانو
کشاده رو و سخی طبع و معدات آثار
پری شمایل و شیرین کلام نیک شعار
دگر حلیم و هنر پرور و نکو اخلاق
بی حمایت درماندگان بود مشتاق
جواب داد عقیلش بآن شه خوبان
که این صفات زنان نیست ای امام زمان

چنین صفات که گوئی صفات مردانست
 نه از خصایص زنهای خوب دوران است
 جواب داد که سری بود از این مطلب
 که کرده ام ز تو خواهش من ای نکو منصب
 غرض بامر برادر عقیل نیک اختر
 روانه گشت پی جستجوی آن دختر
 بآن نشانه که دادش علی ولی الله
 پی نشانه زوان شد عقیل نیکو جاه
 میان خیل هرب زان نشانه پیدا شد
 جمال همسر مولا چومه هویدا شد
 پس از سؤال که شد از عقیل نزد طرف
 گرفت اذن عروسی بصد هزار شرف
 بروز ساعت نیکی کز او نبند بهتر
 بعقد شاه ولایت درآمد آن دختر
 فبعد عقد و عروسی خدای سبحانی
 بداد یک پسری بر علی عمرانی
 بداد مژده طفلش ز خادم درگاه
 خبر بیاب گرامش علی ولی الله
 شنیه مژده روان شد شه بلند افسر
 بسوی خانه ام البنین آن سرور

نمود امر که قنداقه را شه طاهر
 که تا کنند حضور مبارکش حاضر
 بامر شاه نجف آن خدایرا تسلیم
 نمود ام البنین طفل خویش را تقدیم
 گرفت از یدام البنین آن قنداق
 زبسکه بود بدیدار طفل خود مشتاق
 پس از زیارتش آن خسرو نکو انقاس
 نهاد نام شریفش به حضرت عباس
 گشود بند ز قنداق طفل نیکویش
 فتاد دیده شه چون بیال و بازویش
 سرشک دیده روان ساخت همچو ابر بهار
 چو دید دست پسر آن امام ماه عزار
 چو دید مادر عباس شاه را گریان
 نمود عرض که ای پیشوای عالمیان
 چرا که اشک برخ چون کلاب میریزی
 ستاره بر ورق آفتاب میریزی
 مگر که هست شهادت طفل من معیوب
 که گریه میکنی ای برگزیده محبوب
 جواب داد بام البنین آن سرور
 که هست طفل تو بی عیب ای نکو منظر

غمین مباحش که دست شریف این زیبا
 بود برتبه فزون تر زشاخه طوبی
 همین دودست که بینی زعرش حق افزون
 بود مقام و جلالش بدر که بیچون
 همین دودست که بینی برون شد از قنذاق
 پی زیارت او عالمی بود مشتاق
 همین دودست شود شافع گنهکاران
 بحشر نزد خداوند عالم امکان
 شود هر آنکه باین دستهای طفل دخیل
 دهد نجات ز سختی خدای رب جلبل
 همین دودست رضیع خلق اول و آخر
 شوند بزیر لوایش بعرصه محشر
 همین دودست برای حسینم از یاری
 بدشت هاریه باید کند علمداری
 همین دودست شود عالم از غمش مدهوش
 در آن دمیکه کشد مشک آب را بردوش
 همین دودست بحکم یزید خانه خراب
 جدا کنند ز پیکر برای جرعه آب
 شود کمان زغم این دودست چون بملا
 قد رسای حسینم بدشت کرب و بلا

از این دو دست کنم افتخار در محشر
از آنکه هست علمدار سبط پیغمبر
همین دودست که بهتر ز شاخه طوباست
شفیع زاهد حسرت نصیب در عقبی است

در مولودی امام زهرا علیها السلام فرماید

بگوش آمد مرا صوتی زعرش کردگار امشب
بسی صوت فرح بخشی که برد از دل قرار امشب
بگفتا مرده میباید دهم بر مردم دنیا
که از پشت افق خواهد قمر شد آشکار امشب
بگو در نیمه شعبان ز بطن مادرش نرجس
ز امر حق شود ظاهر شهی زان مه عذار امشب
بجبریل امین بر گو مکن سستی در این مرده
بده با قدسیان یکسرتوای نیکو شعار امشب
بگو تاعرش را زینت دهند از روی خوشحالی
که تا قنداقه اش آرند برای افتخار امشب
پس از این مرده میباید که ای پیک امین حق
روی در نزد حوران دگرای هوشیار امشب
بگو با حوریان یک از این مولود شاهانه
نمایند تا بتن هر یک لباس زرنکار امشب

بده دستور در جنت تو با حوران سیمین تن
 نمایند مجلس جشنی بچنت برقرار امشب
 بزودی رو بر ساقی کمی آرد در آن مجلس
 دهد بردست هر يك يك شراب خوشگوار امشب
 بعشق دیدن روی هنیر آن قمر طلعت
 بنوشند آنقدر کردند تمامی تا خمار امشب
 دهید این مژده طوبی را که در شاهوار آرد
 نماید بر سر حوران در آن مجلس نثار امشب
 یکی بامطرب جنت دهد این مژده تا آید
 در آن مجلس که تاگیرد بنای ساز و تار امشب
 زند چنگ آنقدر برنی بعشق آن رخ زیبا
 که تا از صوت شیوایش برد از دل قرار امشب
 خوشا احوال آن قاصد دهد مژده به بلبلها
 که آیند در تماشای گلی بی نیش و خوار امشب
 نمایند تا که از عطر رخس یکباره استشمام
 به بینند بهتر از بوی دو صد مشک تنار امشب
 گمانم تا که بنمایند نظاره بر رخ این گل
 بکلی دیه بر بندد ز سیر لاله زار امشب
 دو چشم عالمی روشن از این مولود شایسته
 خصوصا دیده بابش شه والا تبار امشب

بگو با ماه از پشت افق ظاهر میشود بگر
 که بگرفته رخ ماهش بگهواره قرار امشب
 بگو از کوری چشم رقیبان و حسودانش
 به بینند تاجهان گشته زیمنش پایدار امشب
 بده ای قاصد نیکو خبر زودی به بدخواهش
 که ای بدبین دور از حق شدی بی اعتبار امشب
 بگو با منکرش آید بشهر سامره بیند
 کند فخریه زین و لود میمون کردگار امشب
 دهید این مژده میمون به يك يك از محبان
 که آمد آن شهی بهرش که بودید انتظار امشب
 جهان پر مشقت را دهید این مژده که آمد
 ترا ای کلبه ویرانه صاحب اختیار امشب
 شده تاریك از ظلم و ستم این دهر بی پایان
 ز تاریکی بحمد الله درآمد روزگار امشب
 بده زر جای این مژده تو ای مظلوم بی یاور
 بقاصد چون که شد ظاهر ترادیرینه یار امشب
 بگو با آن ستمکار ز عقبی بی خبر قاصد
 که آمد آنکه بنمائی ز تیغش تا فرار امشب
 بگو بارشوه گیر بینوایان ای بری از حق
 مکن آمد چنین کاری که صاحب اختیار امشب

بگو باحاکم بیرون ز دین و مذهب و آئین
 که آمدای ستم پیشه جهان را شهریار امشب
 بگو با دوستان جد مظلومش که ظاهر شد
 شهی که از غمش دارد دو چشم اشکبار امشب
 بخود گفتم چرا ریزد سرشک از چشم حق بینش
 در احوالی جهان دارد بعالم افتخار امشب
 یقین از دیر نصرانی بیاد آمد که می ریزد
 سرشک دیده چون گوهر پیاپی بر عذار امشب
 بیاد آن شبی آمد که گفتا مرد نصرانی
 بدرگام خدای خود که ای پروردگار امشب
 ندانم از چه رو یارب که این سرهای بی پیکر
 بنوک نیزه ها هر یک چومه دارند قرار امشب
 الهی کن مرا مخبر ز لطف خود از این مطلب
 که باشند این زنان ای ^{چرا} کردگار امشب
 چرا بر تن سیه پوشند نه بر سر چادر و معجر
 چرا از دیده گریانند برخدارند غبار امشب
 پس آنکه مرد نصرانی بشمر بی حیا گفتا
 نمازین ماجرا واقف مرا ای نابکار امشب
 بگو این راس بی پیکر که جا بر نونک نی دارد
 که باشد نام وی برگوتو با این دلفکار امشب

بگفتا شمردون نامش حسین بن علی باشد
 که بر نوک سنان دارد مکان این شهر یار امشب
 نمود این راس بی تن دشمنی باشه یار شام
 ببین لب تشنه گردیده شهید این مه عذار امشب
 پس آنکه گفت نصرانی که بر این راس بی پیکر
 کدامین از شما گردیده صاحب اختیار امشب
 دهم زرد ازای این سر بریده بی تن
 دهیدش بر من دلخون ایا قوم شرار امشب
 غرض برد نصرانی سر شه را بدیر خود
 بگفتا به چه مهمانی مرا گردیده یار امشب
 بفکر آن مرد نصرانی که یارب ابن سر بی تن
 که باشد کز غمش دارم دو چشم اشکبار امشب
 که نا که هاتفی گفتا براهب دیده بر هم نه
 که آمد مادرش دخت رسول تاجدار امشب
 برون شد راهب از دیرش ولی با خود چنین گفتا
 که یارب چیست این غوغا ز دل برده قرا امشب
 که باشند این زنان خونجگر یارب در این وادی
 که گریند خاطر این سر همه بی اختیار امشب
 ولی بر گوش می آمد صدای صوت جانسوزی
 که می گفت ای سر بی تن شدی پس از چه خوار امشب

مرا بودی مگر ای راس بی پیکر چنین تقدیر
 که بینم این سر دور از بدن ای شهریار امشب
 شب پیشین نبودت بس که رفتی خانه خولی
 چرا دیگر مکان داری در این دیر نه ارامشب
 کجایند قاسم و اکبر چه شد میر علمدارت
 که آیند تا ترا بینند باحوال فکار امشب
 چنین روزی بخود باور نمی کردم که تا بینم
 باین حال ای سر بیریده از خون نگار امشب
 هنوز از این لب عطشان نشان تشنکی پیدا است
 که می بینم من محزون به چشم اشکبار امشب
 الهی حرمت آن سر که شد از تن جدا یارب
 بحق مادرش زهرا ز لطف بی شمار امشب
 هر آنچه معصیت بنموده زاهد روی نادانی
 بیا صرف نظر بنما بحق هشت و چار امشب

وله ایضاً

بهنگامی که شد کشته ز ظلم شعر بی پروا
 بدشت کربلا نور دو چشم حضرت زهرا

پس از قتلش چها گویم در آن دشت پر از فتنه
 ز دست قوم سنگین دل بپاشد محشر کبرا
 بحکم زاده سعد آن گروه بی خبر از حق
 نمودند رو بخرگاه شریف خسرو بطحا
 به غارت هریکی بردند اثاث شاه خوبان را
 یکی چادر یکی معجر یکی پیراهن از تنها
 یکی با کعب نی میزد برای بردن خاخال
 یکی آویزه بنمودی برون از گوش دخترها
 پس از غارت زدند آتش سراسر خیمه هایش را
 که از دودش جهان شد شب بچشم زینب کبری
 شب تاریک سرگردان زمین پر ز خار و خس
 ندانم چون گذشت یارب بطفلان حسین آنجا
 پس آنکه حضرت زینب پی تعداد طفلان شد
 در آن دشت پر از فتنه صد فریاد و واویلا
 بدید از کودکان زینب در آن نوادی پر آشوب
 دو تن از کودکان نبود میان طفلها پیدا
 بی آن هر دو گم گشته روان شد بادل پر خون
 که یابد زان دو تن شاید نشانی اندر آن صحرا
 ز بس غم برداش بودی بهر سمتی صدا میزد
 که دارید ای دو غم پرور کدامین سر زمین مأوا

بنا که هردو را دیدی فتاده بر زمین بیحال
کنار بوته خاری بمانند گل حم-را
بقولی گفته است راوی که از سوز عطش هردو
کنار بوته جان دادند در آن وادی غم افزا
ولی زین شعر جان سوزت نباشد هیچکس واقف
ز صدق و کذبش ای زاهد بجز آن خالق یکتا

وله ایضا

روز ازل بنام تو ایشاء تشنه لب
قرعه برای خوردن جام بلا زدند
وارد شدی بدشت بلاخیز کر بلا
دست الم بسینه همه انبیا زدند
از سوز تشنگی بحرم طفلهای تو
فریاد العطش همگی درملا زدند
گشتی کباب از غم اکبر در آند یار
زان ضربتی که بر سر آن مه لقازدند
خم شد قدت زمرک با الفضل نوجوان
چون کف برای کشتن آن با وفازدند

دیدی ز بعد کشتن قاسم چه سنگها
 از هر طرف بکشته آن مه لقا زدند
 تنها شدی به چنك مخالف تو چون دچار
 فریاد حسرتا همه اهل سما زدند
 زان ناو کی که خورد بقلب مبارکت
 ناو کک بسینه علی مرتضی زدند
 آن دم که گشت قامت از پشت زین نکون
 آتش ز غصه بر جگر مصطفی زدند
 آن دم شدی که تشنه در آن سرزمین شهید
 اعلام کشتنت بهمه ماسوا زدند
 آن دم که شد بنیزه سرت چون مه تمام
 شعله بجان زاهد غم مبتلا زدند

در موعظه میفرماید

ای که از فائده آمدنت بی خبری
 اندر این دهر پر از فتنه چرا بیبصری
 حق ترا خلق نمود از گرمش تا که بری
 از نهال و شجر نخل عیادت ثمری

معنی اصل عبادت بود این قول متین
 که خدا کرده بیان خواطر هر يك بشری
 اولش آنکه تهی دل بنمائی ز حرام
 چو آنکه نبود سر مو فائده غیر از ضرری
 ثانیاً بخل و حسد از دل خود دور نما
 ورنه زین فعل قبیح روز جزا در خطری
 ثالثاً گوش نما پند مرا از دل و جان
 که بود پند من غمزده همچون گهری
 در نمازت جو فتد يك سرمو گر که ریا
 فاش گویم که ندارد سرموئی اثری
 لابدی آنچه خدا گفته بقرآن مجید
 گوش بدهی تو اگر در عملت با هنری
 گفته است دیده پوش از آنکه نامحرم
 چون فتد چشم تو بر صورت هر رهگذری
 گفته است ظلم بود از همه کاری بدتر
 گر کنی ظلم یکی مردم اهل سقری
 گفته است آنچه ترا گشته نصیب از ازاراق
 کن قبول از دل و جان گر به حضر یا سفری
 گفته است مال کسی روی تعدی تو مبر
 گر چنین کار کنی قعر جهنم شری

گفته است هر که بدی با تو کند عفو نما

ور نه عفو نش کنی در بدیش سر بسری

گفته است حکم نما بین دو بیچاره بحق

نکنی حکم بناحق طمع سیم وزری

گفته است رحم نما تا که توانی بفقیر

خاصه در مانده و دور از وطن و در بدری

گفته است شعر تو زاهد اگر از بهر خدا است

خوش بحالت ببر حضرت حق با ظفری

و ایه ایضاً

آسمان رنگ شد از خون تو ای شاه شهید

آندمی سر ز تنت شمر سیه نامه برید

جسم صد چاک ترا چون که نمودند پامال

قامت سرو نبی آنشه لولاک خمید

زد بسر دست الم باب گرامیت علی

چون که شد نوک سنان رأس تو چون ماه پدید

آه از آن لحظه که بشنید چنین زینب زار

هاتفی گفت لب تشنه حسین گشت شهید

بهر دیدار تو ای خسرو لب تشنه عنان
 چنان قتلگهت بسا دل پر غصه کشید
 پیکر پاک ترا خواهر زارت عریان
 اوفتاده بروی خاک سیه چون که بدید
 شد چنان مات در آنوادی پر خوف و خطر
 دید آن زن که دیگر گشته امیدش نومید
 دختر شاه عرب پیکر صد چاک ترا
 دید عریان بزمین از ستم قوم پلید
 ناله اش گشت بلند از غمت آن لحظه چو رعد
 کس نشد واقف از آن ناله بجز فرد مجید
 باتن بی سرت ای غرقه بخون گفت چنین
 کاین همه ظلم و ستم غیر تو ای شاه که دید
 مهلتی نیست مرا که همی گریه کنم
 آنقدر از غم تو تا که شود دیده سفید
 با تو آن لحظه نبودم که ببینم چه گذشت
 شمر دون سر زنت با جگر تشنه برید
 فرصتی نیست که من پیکر عریان ترا
 تا برم سایه از این گرمی بسیار شدید
 دشمن بد منشت حال مرا خواهد برد
 با سیری ز بخت در بر بی پاک یزید
 زاهدان روز قیامت صله این اشعار
 باشد امید شوی نزد خدا نامه سفید

وقایع شب یازدهم

چرا افتاده بر خلق دو عالم اضطراب امشب
یقین خواهد که شد نازل بامر حق عذاب امشب
چرا خلق جهان ریزند سرشك از دیده چون گوهر
فتاده از چه در عالم خروش و انقلاب امشب
بگوش از قدسیان آید صدای صوت واویلا
مگر از امر حق گشته بیا یوم الحساب امشب
که ناگه هاتفی گفتا نئی مخبر مکرزین غم
که دارد بهر فرزندش عزاختمی مآب امشب
بجنت کان نظر دارد جناب حضرت زهرا
بین بهر حسین خود دلی از غم کباب امشب
بین از بهر فرزندش علی بن ابیطالب
سرشك از دیده می ریزد بمانند سحاب امشب
بین جسم حسین بی سرفتاده بر زمین عریان
بود رأسش بنوك نئی چو قرص ماهتاب امشب
بگو با ساریان يك جو حیا كن ای نمك شناس
ز روی باب نامیش جناب بو تراب امشب

برای بردن خاتم ز انگشت شه خوبان
 پی بیریدن ایظام چرا داری شتاب امشب
 زداغ نوجوان اکبر کبابست قلب مجروحش
 مکن زین بیشتر ظالم تو قلبش را کباب امشب
 بین هی میکشد آه جگر سوز از غم قاسم
 که گردیده قدس روش ز خون خود خضاب امشب
 جداین از بدن دست علمدار رشیدش را
 که هستند این همه لشکر ز قتلش کامیاب امشب
 زده شرح غم اصغر بکانون دلش آتش
 که نالد خواطر طفالش چونی ماهش رباب امشب
 حسین را پس بود این غم که دشمن اهل بیتش را
 بیرند بایک جهان خواری سوی بزم شراب امشب
 تنش با خاک و خون غلطان سرش در مطبخ خولی
 الهی کاش از این ماتم جهان میشد خراب امشب
 روا نبود بهر کیشی که دخت مرتضی زینب
 رود بایک جهان دشمن بکوفه بی نقاب امشب
 سکینه در کف دشمن سرشک از دیده میبارد
 گهی یاد علی اکبر گهی از بهر باب امشب
 دریغا شد مکان بهر حریم خسرو بطحا
 میان گوشه زندان در این دار خراب امشب

در آن تاریکی زندان بسجاده الم پرور
ندا نم چون گذشت یارب بآن عالم جناب امشب
از آن ظلمی که در کوفه بآل مصطفی گردید
دلی زاهد چو خون دارد دو چشمان پر آب امشب

در موعظه و مصیبت

دنیا خوشست تا که در او بندگی کنی
نی با دروغ لهو و لعب زندگی کنی
دنیا خوش است تا که بفرمان کبریا
آری بجا تو هر عمل خیر بی ریا
دنیا خوش است تا که بهر موقع نماز
خود را کنی بدرگه محبوب سرفراز
دنیا خوش است تا که کنی دور از ملال
مردان زیر دست خود از منبع حلال
دنیا خوش است حاجت درماندگان روا
سازی بهر طریق عوض گیری از خدا
دنیا خوش است دیده پوشی تو ای جناب
از دیدن زنان سیه بخت بی حجاب
دنیا خوش است تا که کنی هر صباح و شام
در کار خیر مرد وزن بینوا قیام

دنیا خوش است تا که کنی صرف از حلال
 رزقی که قسمت تو نموده است ذوالجلال
 دنیا خوش است تا ننمائی بروزگار
 از روی جهل پیروی نفس نابکار
 دنیا خوش است بخل و حسد از میان ببری
 تاره بسوی خلد برین و جنان ببری
 دنیا خوش است تا که بهر حال ای عزیز
 نیکی کنی بدشمن بدخواه نی ستیز
 دنیا خوش است تا که در این داری تمیز
 ظلم و ستم بکس نکنی ناشوی عزیز
 دنیا خوش است تا که کنی صبر در بلا
 یاد آوری ز قصه جانسوز کربلا
 دنیا خوش است تا که بهر لبل و هر نهار
 ریزی سرشک از غم آنشاه بر عذار
 دنیا خوش است تا که عزایش بپا کنی
 خود را خلاص از غم ورنج و بلا کنی
 دنیا خوش است تا که کنی یاد اکبرش
 یا یاد دستهای علمدار لشکرش
 دنیا خوش است از غم آن طفل شیرخوار
 ریزی سرشک دیده تو چون ابر نو بهار

دنیا خوش است چونکه عروسی بپا کنی
یاد از عروس قاسم نو کد خدا کنی
دنیا خوش است که یاد نمائی بحال زار
از دختر امیز عرب زینب فکار
دنیا خوش است که یاد رطشت طلا کنی
گریه برای آن سرازتن جدا کنی
دنیا خوش است که لعن بشهر دغا شود
یا بریزد آن سکه دور از خدا شود

دنیا خوش است زاهد غمگین مبتلا
آرد بشعر شرح غم آل مصطفی

در موعظه گوید

بدنیا آمدی در ددل خود رامدا و اکن
بحال خویشتن فکری پی سختی عقبی کن
نگه کن بین رفیقانت از این دار فنا رفتند
تو خود را چون رفیقانت پی رفتن مهیا کن
چرا از روی نادانی نمودی کار خود در هم
نشین یکشت پکار خود رجوع با عقل دانا کن

ببین گر عقل میگوید مکن سستی بکار بد
 بپای دفتر عقلت توهم ناخوانده امضا کن
 ببین گر عقل میگوید مکن اسرار کس مخفی
 توهم از چهل خود کس را میان خلق رسوا کن
 ببین گر عقل میگوید ستمکاری روا باشد
 توهم تا آنچه بتوانی ستم با پیرو برنا کن
 بکار خیر میگوید اگر عقلت مکن اقدام
 توهم این قول عقابت را بهر بیگانه افشا کن
 ببین گر عقل میگوید مرو دیگر تو دره مسجد
 توهم دوری در این عالم دگر زین فیض عظاما کن
 اگر گفتا دور وئی کن تو با مردان یکرنگی
 بهر کس روی نادانی توهم این فعل بیجا کن
 اگر گفتا بنام محرم نظر بنما تواز شهوت
 توهم از قول عقل خود نظر بر زشت و زیبا کن
 اگر گفتا که میباید خوری تا آخر عمرت
 شراب ناگوار آنگه تواز ساقی تمنا کن
 ببین گر عقل میگوید دروغ از اصل ایما نیست
 توهم از گفتنش خود را خجل اندر دودنیا کن
 اگر گفتا نما سرقت تو اموال یتیمانرا
 توهم هستی ایشان را بغارت یا بیغما کن

اگر گفتا که دیگر پرسش بوم الحسابی نیست

توهم از آنچه بتوانی در عالم کار بیجا کن

اگر گفتا تو ای زاهد مگو دیگر چنین اشعار

توهم ترك سخن گفتن ز شعر پر ز معنی کن

ایضاً مصیبت

ای آن شهیکه تشنه لب اندر کنار آب

گشتی شهید ای خلف پاك بو تراب

جرمت چه بود تا که شوی تشنه لب شهید

با آنکه بود ساقی کوثر ترا چو باب

فرصت نداد شمر سیه نامه خواهرت

آید برای دیدنت آن زار دل کباب

فرصت نداد تا که سکینه نظر کند

بیند که شمر از پی قتل کند شتاب

فرصت نداد تا که کند تر گلوی تو

از اشك دیده در عوض قطره ز آب

فرصت نداد خواطر قتل شود شفیع

بر دخترت سکینه همان دور از ثواب

فرصت نداد در دم آخر وداع کند،
 با حضرتت بغیر دلش شد زغم کباب
 در حیرتم برید سرت را دمی که شمر
 نازل نشد بخلق جهان از چهره عذاب
 آندم که گشت راس منیرت بنوک نی
 چون شدن گشت یکسره کون و مکان خراب
 آم از دمیکه روی نمودند بخیمه ها
 آن خلق بی حمیت وان قوم بی حساب
 آن خیمه نمود که جبریش احترام
 آتش زدند بخواطر آنکه برند ثواب
 زان شعله که سوخت بدنهای اهل بیت
 افتاد در صوامع افلاک انقلاب
 آندم فتاد با تن تبار عابدین
 از گرمی حرارت آتش در اضطراب
 زاهد بنای بی ادبی تا کجا بری
 کوئی که گشت زینب غمدیده بی نقاب

ایضا مصیبت

بیا ای چرخ بر آل علی یکدم مذارا کن
 تو شرم از کجروی خود زروی حی یگنا کن

بکشتن از چهره دادی حسین را بالبتشنه
 از این فعل قبیح فکری پی سختی عقیبا کن
 شکستی جسم فرزندش نکفتی از چه بازهرا
 بیا جسم حسینت را توای بانو مدارا کن
 چرا با ساربان دون نکفتی ای نمک نشناس
 پی بیریدن دست حسین با وی مدارا کن
 دلت آمد که با زینب بدشت کربلا گفتی
 نظر کن نوك نى راس حسینت را تماشا کن
 نبودی با خبر گوئی سخن با حرمله ظالم
 ببین باب غریبش را سپس این کار بیجا کن
 بیدخواه علمدار شهیدش با چه رو گفتی
 که از داغش کمان سروقند سلطان بطحا کن
 نمودی حکم ای کافر تو منعذرا که باشمشیر
 زخون رنگین رخ اکبر به پیش چشم با با کن
 بطعنه از چو رو با نوعروس کربلا گفتی
 کنار کشته قاسم عمویش را تماشا کن
 ببین هر لحظه میریزد سرشك از دیده چون گوهر
 توهم از اشك خود روی زمین راهمچو دریا کن
 ببین هی میکشد آه جگر سوز از غم قاسم
 تو هم زین ماجرا مرک از خدای خود تمنا کن

بيمين زیر سم مرکب تن قاسم شده پاهال
 تو هم ترك خوشی از این جهان پر ز غوغا کن
 بيمين دیگر پس از قاسم نکون شد کو کب بخت
 بسر تا شام غم پرور سیه از ظلم اعدا کن
 تو ای زاهد از این شعر جگر سوزت مگو دیگر
 نما ختم سخن گفتن حیا از روی زهرا کن

در موعظه مصیبت گوید

بیجا سخن بنزد خرد از هوا مزین
 بی پرسش ای عزیز تودم هر کجا مزین
 تا کس نکرد از تو سئوالی خموش باش
 نیش سخن بمردمك دیده ها مزین
 ساکت نشین بمجلس مردان هوشیار
 سکه بروی سکه پول طالا مزین
 ناخوانده درس نطق خودت را اسیر دار
 لاف آنقدر برهرو راه خدا مزین
 قانع شو آنچه رزق تو آید ز خوان حق
 دست طلب بدامن شاه و گدا مزین

گشتی بدهر خاص خدا چون غنی دیگر

رو نقب بزیر خانه هر بینوا مزن

پیوند عقل تا که توانی در این جهان

بر زیب نخل بی ثمر بی متاع مزن

تا خوش نما است آینه قلب معنویت

جیوه به پشت آینه بدنما مزن

گر آمدی ز سختی دار فنا به تنک

لطمه برخ ز سختی دار فنا مزن

داری خبر ز آیه ادعونی استجب

بس گفت خود بمردم ظاهر نما مزن

ثابت نکشت قول صحیح تا ترا دگر

امضا بیای دفتر هر آشنا مزن

خواهی اگر که روی تمنازی بکس

بر مردمان حيله وری وفا مزن

بشنو بغیر درگه اولاد مصطفی

دست طلب بدامن هری سخا مزن

سیلی برخ هر آنچه توانی در این جهان

جز بهر زینب آن زن غم مبتلا مزن

دست الم بسینه شب و روز میزنی

جز بهر آن حکایت شام بلا مزن

آندم که گفت زینب مظلومه با یزید
 چوب آنقدر براین لب معجز نما مزن
 ظالم حضور خواهر دلخوش آنقدر
 صدمه زچوب بر سر از تن جدا مزن
 ظالم بین تو ضربت شمشیر بر سرش
 ضربت دگر زچوب خودای بیحیا مزن
 از نیش چوب بر لب و دندان شاه دین
 رخنه بسینه علی مرتضا مزن
 آتش گرفت از عطشش قلب مصطفی
 آتش دوباره بر جگر مصطفی مزن
 ظالم زچوب در بر سجاد آنقدر
 ضربت برأس تشنه لب کربلا مزن
 ای بی حقوق این سرفرزد فاطمه است
 تیر ستم بسینه خیرالنسا مزن
 زاهد بیان چوب و لب تشنه حسین
 اعلان گفتنش بهمه ماسوا مزن
 ترسم اگر هر آنکه بخواند رود ز هوش
 دم بیش از این ز قصه شام بلا مزن

قصیده در مدح مولا حسین مظلوم

شهی که آب وضویش برای هر مرضی
برای اهل صفا بهترین درمان است
تفکرم ز جلال و مقام آن سرور
چگونه وصف نمایم که عقل حیران است
خدای می‌توان تا که گویش از ترس
چرا بدیده ظاهر ز جنس انسان است
ولی بیاطن معنا نظاره بنمائی
یقین کنی که نور خدای سبحانست
زند چو تکیه باورنك خسروی آتش
چو جبرئیل حضورش مطیع و فرمان است
بدرب کاخ جلالش پی وصول شرف
هزار همچو سلیمان کمینه دربان است
غلام در که عالمقام آن سرور
بسان عیسی و خضر و خلیل رحمان است
چه حاجر و چه خدیجه چه مریم و حوا
کنیز مطیع آن پادشاه خوبان است

همی نه هاجر وهریم به خدمتش حاضر
ستاده بر سر پا حوریان و غلمان است
نهاد مهر ولایش بسینه چون سلمان
کنون که در بر خلق زمانه سلمان است
چنین شهی همه باید که دامنش گیرند
که صاحب کرم وجود و فضل و احسانست
اگر که نام شریف چنین شهی خواهی
عزیز حضرت زهرا حسین عطشانست
برای آنکه بریدند سرش لب تشنه
بهر طرف نگریم دیده های گریان است
چها گذشت ندانم بمادرش زهرا (ع)
که دید دشت بلارا ز خون گلستان است
نظر نمود به جسم حسینش آن بانو
بدید کشته حسینش ز ظلم عدوانست
کشید آه در آندم که دید راس پسر
بنوک نیزه اعدا چو ماه تابان است
بسینه دست الم زد دمیکه روی زمین
بدید جسم حسینش بخاک یکسان است
سرشک دیده روان ساخت همچو ابر بهار
که دید بی کفن و بی لباس عریان است

جنان بصیحه در آمد که ساربان را دید
پی بریدن دست حسین شتابانست
درید جامه در آندم که دید زینب زار
میان آن همه لشکر اسیر و نالان است
شکست سینه اش آندم که دید جسم حسین
شکسته از اثر ضرب سم اسبانست
شرار شعر تو زاهد کشیده تا بفلک
ببین که غلغله اندر میان حورانست
ببین که جد گرامش زسوز این اشعار
بخویش زمزمه دار چونی در افغانست
حسن ببین که برون شد ز کف دگر صبرش
از این شنیدن شعرت ببین پریشانست
بیا تو ختم سخن کن برای خاص خدا
بین که دیده گریان هلی عمران است

جلد دوم

در مخمس گوید

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای آنکه هیچگونه نداری فنا توئی

صانع بکنه دائره این بنا توئی

جانبخش و روح پرور هر آشنا توئی

آری سزد که قابل حمد و سنا توئی

از آنکه اصل ترجمه ربنا توئی

دارم عقیده آنکه خدائی ترا سزا است
 سجده بغیر در گه همچون تویی بها است
 دست طلب بدامن چون تو زدن بجاست
 تنها نه من هر آنکه زنده حاجتش رواست
 چون صاحب کرامت و جود و سخا توئی
 از حکم تو است عالم ایجاد برقرار
 بنیاد دهر لطف تو بنمود استوار
 خوردشید و مه زامر تو گردید آشکار
 دارای این صفات و کرمهای بیشمار
 گویم بجاست در همه ماسوا توئی
 عالم بگفته فیکونت شود خراب
 افتند تمام خلق دو کیتی در اضطراب
 لطف تو هست شامل احوال شیخ و شاب
 آنکس نمود جنس بشر خلق از تراب
 آن خالق یگانه بی منتها توئی
 مارا بدر گهت نبود هیچ اعتراض
 چون لطف تست بر همه خلق چاره ساز
 کس را کجاست قدرت آنکه زبان دراز
 سازد حضور آنکه در او نیست انقراض
 ناخوانده اند آنکه نکردد فنا توئی

تا رأی خویش را نکنی حکم بر قلم
 بر لوح سرمدی نتوان تازند رقم
 محتاج آنکه تا توجه گوئی زبیش و کم
 فرمان برد برای تو ای خالق عدم
 دانند از این قضیه که فرمانروا توئی
 خیل ملک کشیده بصدبار احترام
 صف در برابر تو خداوند لاینام
 جمعی بسجده رفت گروهی است در قیام
 گویند تمامشان بحضرت چنین کلام
 سجده پذیر در همه ماورا توئی
 یارب توئی که توبه برت میشود قبول
 سازد هر آنکه کرده گنه از ره جهول
 زاهد نگر ز کثرت عصیان دلش ملول
 خواهد برات توبه و لطف شود و وصول
 چون جرم بخش وادی دار بقا توئی

در مدح ختمی مرتبت محمد بن عبد الله (ص)

طایر طبعم چنان هوای محمد
میزند هر لحظه پر برای محمد
مانده تفکر که از حیای محمد
خواست بیان سازد از وفای محمد
گفتمش او را بگو سخای محمد
سر ز تفکر فکنده جیب ندانم
مانده بلکنت نگر چگونه زبانم
گشته مشوش چرا که طبع و بیانم
خود شده ام از چه رو که مات ندانم
تا که چکویم من از سخای محمد
رشته کشاند اگر که تا بثریا
نطق و بیانم در این سراچه دنیا
یا که چو سعدی شود هر آینه گویا
لیک نه بتوان شود برابر دریا
بحر از آنکه بود سخای محمد

شان وی این بس که آن شهنشه لولاك
 صیت سخایش کشیده رشته بافلاک
 هیچ نباشد از این مقوله مرا باك
 کس نتواند کند به پیش خود ادراک
 ذره ز جودش بجز خدای محمد
 بحر سخایش اگر بموج درآید
 عمر فقیری دگر ز خلق سرآید
 ریشه فقر از زمین دگر بدرآید
 قاصد ثروت ترا دگر ببرآید
 از اثر يك جوی عطای محمد
 گر که خورم من قسم بذات الهی
 هیچ نخواهم از این مقاله گواهی
 چونکه سخایش بود سخای الهی
 خلق جهان گر برند بسویش پناهی
 عفو نماید خدا برای محمد
 چونکه فکندند تنش با آتش سوزان
 همچو خلیلی که شد یگانه دوران
 نیست چنین رتبه بعید بخوبان
 زانکه شد آتش بر اش چون گل خندان
 بود ز بوی گل لقای محمد

چونکه عبورش فتد بعشه محشر

پای توانا نهد بعشه منبر

بیرق سبزی دهند بدست پیمبر

زیر لوایش روند اصغر و اکبر

تا که برند بهره زان لوای محمد

سر ز خجالت تمام خلق بیزیرند

در کرو شدت گناه اسیرند

خواه گدا و ویا که خواه وزیرند

عذر تمامی ز لطف حق بپذیرند

خاطر آن مهر و آن وفای محمد

زاهد حسرت نصیب با دل پر غم

دست توصل بدامن شه اعظم

چونکه زده خواطر رهائی از غم

بس ز گنه گشته همچو کلب معلم

بسته زنجیر در سرای محمد

مخمص مظلوم کربلا

خوشا آنکس که در بزم حسین از دیده گریانست
سرشک دیده اش بهتر ز صد چون در غلطانست
کجا بتوان درش گفتن فزون از لعل رخشان است
خریدارش همانا که خدای حی سبحان است
از آنکه گریه اش بهر همان لبهای عطشان است
نشید هر که در بزم عزایش دیده گریان
ویا از سوز غمهایش نماید سینه را بریان
بیاد آرد ستمهایی که دید آن سرور خوبان
بیاید مطمئن باشد از این فیض ز حدیرون
که در اوقات جان دادن بسی خوش حال و شادانست
سعادت میشود شامل باحوالت که یاد آری
از آن ساعت شه دین را نبودش یکنفر یاری
لب تشنه دل پر خون دچار قوم خون خواری
باحوالش اگر هر کس کند اشک از بصر جاری
حضور حضرت زهرا بجنت همچو سلطان است

کشیدند مردم کوفه همه سرها ز فرمایش
 بریدند رشته الفت شکستند عهد و پیمانش
 نمودند بی جهت شه را ز هرسو تیر بارانش
 مداوا هر که بنماید ز آب دیده زخمانش
 بهجنت در بر جدش رسول الله^ص مهمان است
 بیا پس از چنین فیضی مشواند رجهان غایل
 بیادآور از آن ساعت که آمد بر سرش قاتل
 ندانم از چه رو آن دم نگردید آسمان حایل
 به چشم فاطمه بیند حسینش گشتد است بسمل
 نظر سازد صحرا را ز خون بیند گلستان است
 بدید آن بانوی محشر زمین کربلا غوغا است
 بریده از تن هر يك جوانان حسین سرها است
 بسمت دیگری نعلش جوانی غرقه خون پیدا است
 بگفتا این قد و قامت که همچون قامت طوبی است
 ضیاء دیده نور دل لیلائی نالان است
 دل يك عالمی خون شد که زهرای الم پرور
 بسمت دیگرش دیدی فتاده پیکری بی سر
 دو دست ناز نیش را جدا بنمودند از پیکر
 بگفتا با دل پر غم که این صد پاره از خنجر
 همی میر علمدار و همی سقای طفلان است

نه بتوان تادهم شرح چنین مطلب من دلخون
 که دید آن بانوی محشر حسینش را بخون غلطان
 نموده قوم سنگین دل لباسش را ز تن بیرون
 نه آن پیراهن کهنه به تن دارد شه خوبان
 بزد دست الم بر سر که دید آن شاه عریان است
 کشید آه جگر سوزی ز سینه با دل پرغم
 که دید اعضای شاه دین جدا گردیده است از هم
 ز بسکه خورده بر جسمش سر تیرو سنان با هم
 ندانم از چه رو ویران نگردید این جهان آندم
 که دید آن بانوی محشر حسین با خاک یکسانست
 ندانم از چه رو یارب که آن رأس جدا از تن
 که ببرد از قفا تشنه بخواری شمرنی الجوشن
 گهی مطبخت خولی را نمود از نور خود روشن
 گهی در دیر نصرانی بیاید تا کند مسکن
 گهی بر نوك نی آن سرعیان چون ماه تابان است
 دوباره ایفلک با آن سر بی تن چها گردید
 بشام انکشت نما چون مه بنوك نیزه ها گردید
 در آندم ایفلک دیدی که در طشت طلا گردید
 نکفتی با یزید از چه که چوبت آشنا گردید
 بلبهای حسین این سر سر سلطان خوبان است

اگر خواهی نوای زاهددهی تا شرح این مطلب
چه خونهایی که آنجا شد بکانون دل زینب
بچشمش روز روشن شد در آنما تمسرا چون شب
مکو دیگر در آن مجلس چه آمد بر سر زینب
که این دهر دنی کارش ستم با اهل ایمان است

در منقبت امیر المومنین «ع»

ایدل بمهر شاه ولایت مدام باش
دائم بیاد آن شه عالیمقام باش
ثابت برای معنوی آن امام باش
گویم اگر که با تو علی را غلام باش
همچون جناب بوندر با احترام باش
خواهی اگر که خلعت تقوی بپوشی
باید از آنچه نهی نموده حذر کنی
جز کارهای خیر نه کار دگر کنی
خواهی که خویش را بپوش با ظفر کنی
تاکید در حلال و بری از حرام باش

خواهی اگر که سایه لطفش ترا بسر
 باشد همیشه در حضر و یاکه در سفر
 باید لباس ما و منی برکنی زبر
 خواهی شوی عزیز بیا مرقع سحر
 گاهی بذکر سجده گهی در قیام باش
 خواهی اگر که ایمن ازهر بلا شوی
 سایه نشین بزیر لوی خدا شوی
 مصون ز شر و فتنه هردو سرا شوی
 خواهی اگر زچنگ مذلت رها شوی
 در دوستی سرور خوبان تمام باش
 خواهی اگر بر تبه تو چون پور یا شوی
 یکتا بنزد خالق ارض و سما شوی
 باید مطیع چون علی مرتضی شوی
 خواهی اگر سرآمد هر دوسرا شوی
 در کار خلق بکروش و یک مرام باش
 خواهی اگر که خیل ملک پاسبان شوند
 بر در گهت بخلد برین وجنان شوند
 نزد مطیع تاهمه تدسیان شوند
 خواهی اگر که با تو همه هم زبان شوند
 خوشبین بکار مردم با احترام باش

خواهی اگر که در دولت را دوا کنی
 یا حاجت نهانی خود را روا کنی
 باید که یاد تشنه لب کربلا کنی
 خواهی سرشک دیده برایش رها کنی
 دایم بیاد خاطر آن تشنه کام باش
 آن دم که ریخت لشکر بیرحم بر سرش
 بردند بکار هر که یکف داشت خنجرش
 صد باره گشت از دم شمشیر پیکرش
 هر دم بیاد آن تن در خون شناورش
 در قید غم بهر سحر و صبح و شام باش
 آه از دمی سکینه بیالین آن شهید
 آمد برای دیدن بابش بعد امید
 کشته بدید جامه طاق بتن درید
 هر لحظه آه چون زغم باب میکشید
 یاد از غمش تو بادل پر خون مدام باش
 چون بلبل شکسته بر آندوراز وطن
 گفتا بنفش باب گرامیش این سخن
 کای جسم پاره پاره بی غسل و بی کفن
 من میروم ز نزد تو ای شاه ممتحن
 تو با علی اکبر نادیده کام باش

بابا ببین که شمر امانم نمی‌دهد
گوشی بالتماس و بیانم نمی‌دهد
فرصت برای چیست ندانم نمی‌دهد
روژه برات تا که بخوانم نمی‌دهد
شاهد بحشر دربر خیرالانام باش
زاهد برید دل زجهان از برای تو
دارد همیشه نوحه گری در عزای تو
باشد امید بهره برد زان عطای تو
عمری که هست نو کر درب سرای تو
روزی شود محاکمه نزد خدای تو
آنروز دربرش توای شه‌عالیمقام باش

در موعظه و مصیبت

علم تنها بی‌عمل سرمایه سرشار نیست
غیر نخل بی‌ثمر درباغ‌بستان کار نیست
صورت ظاهر نما کو قابل دیدار نیست
سکه تا بر زر نباشد پول را مقدار نیست
هر که این معنی نداند آدم هشیار نیست

بایدای عالم ترا علم و عمل توام شود
 تابنای بندگی در نزد حق محکم شود
 بندگی بی عمل نقصان در عالم شود
 سرسری چیندن بناویرانه و درهم شود
 گودگر حاجت پی دیدار هر معمار نیست
 گر تمام آیه قرآن را معنا کنی
 خویش را از علم خودمانند بلسیاسانی
 گر که شرق و غرب را از علم چون دریا کنی
 ترسم ای عالم خودت را عاقبت رسوا کنی
 چونکه علم بی عمل شایسته غفار نیست
 پس در اینصورت بیایند مرا رفتار کن
 ترك از ما و منم یکباره ای هوشیار کن
 از عمل دوری مکن شرم از رخ قهار کن
 تا که بتوانی حذر از نفس بد کردار کن
 چون ترا دشمن تری از نفس بد کردار نیست
 کشت ثابت بی غرض باشد همی گفتار من
 نیست مقصودی مرا جز بهر حق اسرار من
 جز خدا نبود کسی آگاه از این کردار ^{من} نیست
 نکته ها دارد بسی این طبع خوش رفتار من
 غیر تبلیغ نصیحت مقصدی در کار نیست

پس ییا بیمه‌وده عمر خویش را منما تلف
 تا نرفته گوهر علم و عمل بیرون ز کف
 عقل کامل را بردیدار خود بنما هدف
 میتوان گوید مشو با نفس اماره طرف
 چونکه یکجود دوستی در نزد آن قدار نیست
 حالیا خواهی شود بردر گه بیچون قبول
 بند کیت نی شود بی حب اولاد رسول
 خاصه حب شاه دین نور دو چشمان بتول
 آنکه در دشت بلا آمد بر قوم جهول
 گفت گویا این همه لشکر یکی دیندار نیست
 گوش بدهیدای سپه از خیمه‌هایم بشنوید
 ناله‌های العطش از طفل‌هایم بشنوید
 آب بستن از چهره براهل بیت نا امید
 خاطر خشنودی پور ابوسفیان یزید
 با وجود آن لعین جز فاسق بد کار نیست
 خود نگفتیدای سپه جا نها بقر بانگ کنیم
 آی در کوفه‌شها تا آنکه مهمانت کنیم
 سر همه از جان و دل در زیر فرمانت کنیم
 بس نگفتید از چه آئی تیر بارانت کنیم
 حال دانستم جوی در کوفیان کردار نیست
 این کجا بنوشته مهمان آورد با خود پسر
 کشته باید تا شود در پیش چشمان پدر
 غوطه و در در خاک و خون بینم من خونین جگر
 اکبر تازه جوان بودی مرا نور بصر
 کز غمش دیگر مرا طاقت بی گفتار نیست

در عرب یاد در عجم ای مردمان بی کمال
 کس نکرده این چنین ظلمی بمهمان تا بحال
 قامت دامادمهمان کس نکرده پایمال
 زیر سم اسبها باشد زانسانی محال
 این چنین رسم ای خلایق در همه کفار نیست
 با برادر هر کجا مهمان اگر ماوا کند
 میزبان ای بس تعارف با رخ زیبا کند
 جان بقربان برادر میزبان آنجا کند
 نه بیای حکم قتل هر دو را امضا کند
 میزبانی جز شما این گونه بدرفتار نیست
 من که چون عباس همره میر لشکر داشتم
 یاد کار مرتضی فتاح خیبر داشتم
 حامی دین نبی ختم پیمبر داشتم
 من که او را ای بسا با جان برابر داشتم
 چون شده جز گشته اش نزد من بیار نیست
 حیف ای زاهد نبودی آن زمین پر بلا
 تا کنی از جان و دل یاری شاه کربلا
 خویش را تا افکنی مانند آن شه در بلا
 عرضه دادی نزد شه ای باد و صد غم مبتلا
 غیر نیمه جان مرا بر جسم بی مقدار نیست

مخمس در شهادت سبط اکبر ام‌حسن علیه السلام

باز دارم قصه در زیر فرمان سخن
کز ییانش عالمی ریزم بدریای محن
گرچه میکرد خجل نطق بیانم در دهن
شرح بدهم سرگذشت آن امام ممتحن
چهارم آل عبا یعنی شه خوبان حسن
شهریاری کو امام صاحب اسرار بود
پایه ایجاد را روز ازل معمار بود
هم وصی جانشین حیدر کرار بود
سروری کو نور چشم احمد مختار بود
از چهره و دائم جنابش بود در قید محن
بایستیمان همچو بابش همت سرشار داشت
لطف ییحد با ضعیفان آن نکو کردار داشت
جود بخشش این نشاید گویمش بسیار داشت
می سزد گویم که جود حضرت غفار داشت
چونکه بود از نور حق آن خسرو گیتی شکن

اینچنین شاهی روان بود که در عالم شود
 دایما سر گشته آن شه بادل پیر غم شود
 خونها بس بر دل آن سرور اعظم شود
 از چه رو آن شه نباید تا دمی ایمن شود
 بیجهت از نیش حرف خلق طینت اهرمن
 این شنیدم پور سفیان باب بیدین یزید
 رشته الفت بکل از آل پیغمبر برید
 دست از کردار مذهب روی نادانی کشید
 خواست تا آتش زند آن همچو ابلیس پلید
 بی سبب بر سینه خلق جهان از مردن وزن
 نامه بنوشت بهر شاه روم آن بدسیر
 داد آن بیدین بدست قاصدی از خود بتر
 تا رساند نزد شه آن نکته های پر خطر
 برد قاصد نامه را در نزد شاه باظفر
 دید چون مکتوب را سلطان روم آن انجمن
 دید بنوشته چنین آمد شه نشه در عجب
 گفت اینگونه تمنا دور باشد از ادب
 حق زهری زمن خواهش نموده بی سبب
 گفته بر سر دشمنی دارم بسی دنیا طلب
 خواهم از شرش بری گردد حریم خویشتن

پس باهر پادشه مستخدمین سرفراز
 در برش حاضر نمودند حقه زهری جا نگذاشت
 گشت قاصد را گره از کار خود آن لحظه باز
 شیشه را بگرفت رو بنمود در شهر حجاز
 تا رساند شیشه را بر دست آن پیمان شکن
 خواست اینده رذنی تا آنچه خواهد آن کند
 مصطفی را خونجگر تا پور بوسفیان کند
 مرتضی را بی پسر آن شوم بی ایمان کند
 زهر در کام حسن از حیلہ در پنهان کند
 خواست در پنهان زنی پر حیلہ و مکر فتن
 گفت با آن بی حیا پور ابوسفیان چنین
 خواهی ای بانوشوی بایکجهان عزت قرین
 تابع امرت نمایم خادمان مه جبین
 هم سر همچون یزیدی سازمت ای نازنین
 تا شری آسوده دیگر از غم ورنج و محن
 خویش را بانان جو قانع نمودن تا بکی
 روزگار خویش را چون شب نمودن تا بکی
 عمر خود را با حسن صرفش نمودن تا بکی
 این لباس کهنه را بر تن نمودن تا بکی
 نیست کهنه در خور چون تو زنی باشد به تن

گر که خواهی بانوی کوی ابوسفیان شوی
 آنچه میگویم بیاید تسابع فرمان شوی
 با چنین زهر ستم باید که در پنهان شوی
 قاتل همچون حسن آنسرور خوبان شوی
 تا نشینی بر سر تخت شهی در نزدمن
 چونکه يك يك حرفها گوش اندر آن مأوا نمود
 لاتحمل پای حکم قتل شه امضاء نمود
 چادر بی عفتی بر سر در آن مأوا نمود
 شیشه را بگرفت جا در گوشه تنها نمود
 تا چگونگی شاه را سازد شهید آن پر فتن
 در صدا آخر برآمد آن زن دور از صواب
 تا نماید خانه ایمان را آن دم خراب
 نیمه شب آمد بر سلطان دین با اضطراب
 دیدم آن دم شاه را بسا یاد حق رفته بخواب
 میرود نور از رخس هر لحظه تا چرخ کهن
 دیدم آن دم بر سر بالین شاه بی عدیل
 کوزه سر بسته اما پر ز آب سلسبیل
 شد بفکر قتل شه آن ملحد شوم بخیل
 ناگهان او را شدی مانند شیطانی دلیل
 ریخت در کوزه چنان زهر آن زن پیمان شکن

حجت حق نورچشم حضرت ختمی مآب
 گشت از بهر تهجد چونکه بیدار آنجناب
 روح پاکش از عطش شد مایل آن کوزه آب
 چونکه لب را بر لب کوزه نهاد آن دلکباب
 چرخ گفتا بی برادر شد حسین ممتحن
 خواست تارفع عطش از خود شه خوبان کند
 بی خبر از خود بیاید تا که ترک جان کند
 دشمن دیرینه اش از آنچه خواهد آن کند
 زهر در کامش بحکم زاده سفیان کند
 تارسد زان وعدها شاید بکام خویشتن
 چونکه زهر اندر درون شاهدین جا گیر شد
 زاده شیر خدا از زندگانی سیر شد
 سدره بر شاه خوبان از پی تدبیر شد
 بادلی لبریز خون گفتا دریغ اکثیر شد
 هم طبیب هم دوا بهر علاج درد من
 بسکه بود آنزهر کاری کان امام معذار
 گاه میشد بر زمین غلطان گهی بی اختیار
 ناله میزد همچو نی از سوز زهر نا کوار
 دم بدم آن محرم اسرار راز کردگار
 ناله اش میزد شرر بر سینه هر مرد وزن

آه از آندم این خبر نزد حسین اظهار شد
 زینب خونین جگر هم واقف از این کار شد
 بر سر بالین شه آن هر دو تن بکبار شد
 روز هم چون شب بر دیدار هریک تار شد
 چونکه دیدند حالت شهزاده را آن هر دو تن
 زد بسر دست حسین چونکه بآن حال بدید
 پیرهن بر تن خود زینب غم مخوار درید
 آه از سینه حسین خاطر آتش کشید
 اشک زینب ز غمش همچو دراز دیده چکید
 چون بآن حال بدیدند شد آزرده حسن
 با حسن گفت حسین جان برادر چونی
 خفته با حالت غمگین و دل پر خونی
 از چه این قدرتو ای جان ایا مجزونی
 عازم رفتن از این دهر بر بیجونی
 تا که آسوده شوی زین الم رنج و محن
 دیده بگشود چنان سبط نبی آه کشید
 شاهدین راز غمش چونکه در آن حال بدید
 دید آندم که حسین گشت امیدش ناامید
 گفت آهسته شدم از اثر زهر شهید
 عاقبت از ستم کجروی چرخ کهن

ناگهان گفت بزینب که ایا نیک شعار
 طشتی ابخواهر دلخون بیرم زود بیار
 که زدل رفته برون حوصله و صبر و قرار
 زینب غمزده طشتی بیر شاه کبار
 کرد حاضر بدو صد غصه در آن بیت حزن
 خونهای که عدو بردل آنشاه نمود
 گاه از دوست که آن دشمن بدخواه نمود
 بود مقصود ورا آنچه که دلخواه نمود
 خود نهی زان همه خوندل آنشاه نمود
 عاقبت ریخت زدل آنهمه خونها بلکن
 یکطرف حضرت عباس چه آنحال بدید
 پیرهن بر تن خود ازغم آن شاه درید
 سمت دیگر بفلک ناله و فریاد رسید
 چونکه دیدند زتن سرور دین روح پرید
 جامها را زغمش جمله دریدند بتن
 زاهد از آنکه بصد حيله و تزویر زدند
 بیجهت بر بدنش قوم زحق سیر زدند
 بعد قتلش بیر چشم حسین تیر زدند
 چونکه رخنه بدل فاطمه زان تیر زدند
 دم دیگر بیش از این قصه جانسوز مزن

در شهادت طفلان جناب مسلم

گوش بنما تو اگر عشق شناوا داری
گر بی دردك سخن حال توانا داری
یا اگر یکسر مو علم بمعنا داری
ایکه از بیخردی میل بدنیا داری
قصه گوش نما حال برت شرح دهم
تا که از کجروی فتنه این دهر دهم
هر کجا بود اگر مرد خدا این بیباک
کرد یکسان بیر چشم عدویش با خاک
عاقبت گر دد بعد حمله و تذویر هلاک
نایب نور دل فاطمه آن نطفه پاک
کو مگر مرد خدا مسلم بی یار نبود
یا که این عمسوی شاه فدا کار نبود
بعد از آینه که سرش قاتل بیرحم برید
پیکر بی سر او را بروی خاک کشید
مرغ روحش ز بدن جانب گلزار پرید
چونکه گردید از این دهر امیدش ناامید
ماند باقی دو پسر زان خلف پاک عقیل
هریک از نطفه فزون بود بر اسل خلیل

گفت راوی که پس از قتل پدر این زیاد
 کینه هردو بدل آنسک خونخوار نهاد
 قاصدی از پی آن هردو روان ساخت چه باد
 تا که آرد بیرش قاصد بد خو ز عناد
 هردو را حبس بصد حیل و تزویر ^{نمود}
 زیر قید ستم و بسته زنجیر نمود
 من ندانم بسر آندو برادر چون شد
 دل آن هردو پسر گوشه زندان خون شد
 تابشان از بدن صبر ز کف بیرون شد
 چونکه هی غم بغم هردو دگر افزون شد
 دیدند اینقدر چرای سبب آواره شدند
 تا شبی در بر بیچون ز پی چاره شدند
 زاندها در بر حق عاقبت آزاد شدند
 از غم و رنج و بخت صدمه بیدار شدند
 بلبلان قفس رنج و الم شاد شدند
 بیخبر وارد غم خانه صیاد شدند
 کوکه صیاد مگر حارث خونخوار نبود
 یا که دشمن ز پی همت اطهار نبود

ان لعین بس طلب سیم وزر دنیا بود
 چو نکه غافل زخود و بیخبر از عقیبا بود
 از پی جستجوی آن دو گل رعنا بود
 روز و شب همه چو سگ هار بهر صحرا بود
 تا که آگاه از آن هر دو پدر مرده شود
 کامیاب دل خوش تا که از آن مرده شنود
 میتوان گفت چنین نکته که بی نقصانست
 مرد بیباک در این دهر دنی شادانست
 همه کار بر آشفته برش آسانست
 عقل مردوزن این خلق جهان حیرانست
 که چرا کارستمکر بود اینگونه رواج
 غیر تسلیم دیگر نیست در این نکته علاج
 بین پی خاطر آن مامعیدین چون شد
 کار دشوار برش ای که بسی آسان شد
 درد بیدرمان آن را نده زحوم مانشد
 آنچه مقصود بدل داشت مرا ورا آنشد

چون بیالین سر آن دو پدر مرده رسید
 هر دو را خفته در آن خانه ویرانه بدید

بازوی هر دو بهم بست چنان آن قدار
 تازدستش نکنند آن دو پدر مرده فرار
 آنقدر زد بتن هر دو برون گشت قرار
 برد از خانه برون آن زحقیقت بی زار
 تا شهید آن دو پدر مرده ز شمشیر کند
 مامشرا را ز غم هر دو زمین گیر کند
 از کمر تیغ چه آن شوم ستمکار کشید
 رشته دوستی از حیدر کرار برید
 جانب آن دو گل گلشن اظهار دوید
 خاست تا آنکه کند هر دو بیکبار شهید
 هر دو گفتند بیا بهر حق اینکار مکن
 خون جگر فاطمه و احمد مختار مکن
 ظالم از کشته ما بهر خدا دیده بیوش
 کن ز ما هر دو پدر مرده تو این نکته بگوش
 مادوتن را بنماد بر خود حلقه بگوش
 هر کجا اگر که بود رای تو ما را بفروش
 یا تو بگذار که ما روی به بطحا آریم
 یا دگر باره همی روی بصحرا آریم

ماندانیم ترا تا که بدل چیست مراد
 بلکه بهر طمع و سیم وزر ابن زیاد
 میدهی حاصل عمر دو پدر مرده بیاد
 زنده ما را تو بیر در بر آن بی بنیاد
 یا که ما را زره لطف خود آزاد کند
 یا پی کشتنمان حکم بجلاد کند
 مادر اینجا که دیگر بنده فرمان توایم
 هم یتیمیم و پدر مرده و مهمان توایم
 ما رسیده بسر سفره احسان توایم
 ما که در عهد و وفا بر سر پیمان توایم
 چون شود تا ز سر کشته ما در گذری
 بس نبود این همه در بدر و بی پدری
 ما دو مظلوم که اینگونه گرفتار هستیم
 زاده ابن عم شاه فداکار هستیم
 تابع شرع بنی احمد مختار هستیم
 ما که از سلسه حیدر کرار هستیم
 پس در این حال بیا بهر حق اینکار مکن
 از پی کشتن ما اینقدر اصرار مکن

هر چه گفتند ز پی کشتن مادرست بدار
 خون مارا تو روا بی جهت ایشوم مدار
 بین دگر خاطر ما بسته شده راه فرار
 آنچه خواهش که نمودند بآن کفر شعار
 حرف حق در بر آن کافر ناپاک نکرد
 یگسر هو اثری بردل بی باک نکرد
 آه از آن دم ز کمر تیغ چه جالاد کشید
 رأس آن هر دو پدر مرده ناشاد برید
 از زمین تا بفلک ناله و فریاد رسید
 جامهٔ ~~چشمه~~ مسلم به تنش زان ستم آباد رسید
 نشان دید که در خون خود آغشته شدند
 یکطرف کرد نظر هر دو پسر گشته شدند
 زاهدانقدر از این شرح غم اندیش مزین
 آتش اندر جگر مسلم دلریش مزین
 بردل فاطمه مامش تو دگر نیش مزین
 دم از این قصه بیا بهر خدا بیش مزین
 که امید است ترا در صله این اشعار
 جا دهند نزد علی پادشه نیک شعار

در صبر کردن در ظهور امام زمان

(عجل الله فرجه)

ایکه دائم گشته سردر گریان غم مخور
مانده در کار خود اینگونه حیران غم مخور
آنچه ظلم ناروا بینی بدوران غم مخور
گر نه بتوانی کنی اظهار در مان غم مخور
دردها را خویش را با این و با آن غم مخور
گر که می بینی ترا یکتا دگر غم خوار نیست
پای بند پرشس احوالت ای هشیار نیست
باتو بکرنگی در این دنیای پر آزار نیست
تا نمائی در برش مقصود خود اظهار نیست
بس دگر بیهوده از این وضع دوران غم مخور
هر که را باوی اگر صد گونه احسان میکنی
یا که با آن دوستانه عهد و پیمان میکنی
بر سر خوان سخا از لطف مهمان میکنی
باتو گوید بیخود این اکرام و احسان میکنی
بیجهت از جرفهای زشت نادان غم مخور

گرزروی مضحکه حرف ترا باطل کنند
 یازنیش حرف بد خونابهات درددل کنند
 یا ترا دیوانه خوانند یا ترا سائل کنند
 گر ترا از زندگی بیزار ای عاقل کنند
 با همه این حرفها میباش خندان غم مخور
 گر بهر کس بنگری بینی ترا یکرنگ نیست
 هر طرف سازی نظر جز حقه و نیرنگ نیست
 جز نوای ساز و تار و جز صدای زنگ نیست
 گر که می بینی دگر جز کارهای ننگ نیست
 چون ندار ندی کهجوی بر سینه ایمان غم مخور
 گر که بینی سروری ظالم بدنی میکند
 آنچه بتواند ستم با پیر و برنا میکند
 مال هر بیچاره ای یکدفعه یغما میکند
 پای حکم قتل هر مظلوم امضا میکند
 اینکه می بینی بود دستور شیطان غم مخور
 اینکه می بینی دگر خون بردلت یکبار شد
 چونکه این فعل قوی زان فعلها سرشار شد
 رشته شرم و حیا بریده در یکبار شد
 کشف عورت از زنان بردیده حصار شد
 هر طرف بینی اگر با جسم عریان غم مخور

ليك دارم مرده بدهم حضور خاص وعام
 بعداين ظلم وستم گردد شب هجران تمام
 ميرسد از حق بگوش خلق عالم اين پيام
 گشت ظاهر ايخلايق سرور والا مقام
 مهدي آل محمد شاه خوبان غم مخور
 چونكه بر تخت شهى جا خسرو بطحا كند
 فخر از آن شاهنشهى بر كل مافيا كند
 عالمى را پر ز نور آنرخ زيبا كند
 پر ز نمت آن ولى خالق يكتا كند
 اينجها نرا هم چو باغ خلد در روان غم مخور
 تبغ ميگيرد بكف تا آنچه خواهد آن كند
 خانه ظلم و ستم هرجا بود ويران كند
 سيرت ظاهر نما را صورت انسان كند
 قطعه قطعه ضرب تبغ آن حامى قرآن كند
 قامت دزدان و جسم كم فروشان غم مخور
 ظلم با عدل آن زمان بينى مبدل ميشود
 حق هر بيچاره از ظالم مدلل ميشود
 حرف حق بينى در عالم حى مسلسل ميشود
 زشتى هر مرد وزن از هم محول ميشود
 هر كه بينى از وجاهت حور و غلمان غم مخور

هر طرف سازی نظریك تن دیگر اشرار نیست
 غیر دوست معنوی بیگانه و اغیار نیست
 هر که را با هر کسی یکجود گر آزار نیست
 چونکه بینی بر لسان مردم دیندار نیست
 جز بیان ذکر حق و صوت قرآن غم مخور
 هر که خواهد چون ترا از لطف مهمانت کند
 از سر شوق و شعف صد گونه احسانت کند
 میزبان از جان و دل سرزیر فرمانت کند
 از بیانات سخن آنقدر شادانت کند
 تا که خود گردی خجل زان لطف و احسان غم مخور
 با همه آن خوبی دوران بیرون از گناه
 مینماید شاه دین با چشم گریان هر صباح
 یاد از جد غریبش با دلی پرسوز و آه
 دم بدم گوید چنین آن عالمی را پادشاه
 کی غریب کربلا شاه شهیدان غم مخور
 گر نبودم کربلا تا من ترا یاری کنم
 در رکابت ای شها تا من فدا کاری کنم
 یا که بعد قتل تو بهرت هزاداری کنم
 اینقدر گریم که خون از دیده ها جاری کنم
 خاطر آندم شدی لب تشنه قربان غم مخور

کاش آندم شاهدین یاد از غم اصغر کند
 شرح وصفش را بیان با دیده‌های تر کند
 جای اصغر این بیان با شاه بی‌لشکر کند
 چون نبود او را بیان با سبط پیغمبر کند
 گوید ای بابا شدی تنها بمیدان غم مخور
 گرچه نتوان از سرت دفع ستمکاران کنم
 میتوان این نیم جان تا در رهت قربان کنم
 یا که آنچه ای پدر از دستم آید آن کنم
 چونکه نتوان تا دفاع بتوان که ترک جان کنم
 در حضورت ای پدر با کام عطشان غم مخور
 گرچه در ظاهر مرا طاقت پی گفتار نیست
 لیک در باطن مرا پوشیده زین اسرار نیست
 دایم ای بابا که کاری بهتر از این کار نیست
 چون بنای دین را جز خون من معمار نیست
 پس مشو راضی شود اینگونه ویران غم مخور
 تهنه ترکامم مگر از آن لب عطشان توست
 محنت دوران من زان محنت دوران تست
 دیده گریان من زان دیده گریان تست
 جان اصغر ای پدر بهتر مگر از جان توست
 مینمایم من فدا در این بیابان غم مخور

چون شود با ما را همراهی میدان بری
 تا باین صورت مرا ایسرور خوبان بری
 با لب تشنه حضور قوم بی ایمان بری
 خوش بود با ما را با دیده گریان بری
 تا شوم حجت حضور قوم نادان غم مخور
 گردانندای پدر این قوم بی ایمان مرا
 قطره آبی در این غمخوانه ویران مرا
 جای آب این فرقه بی عهد و بی پیمان مرا
 تیر خواهند گرزند ای سرور خوبان مرا
 حنجرم سازم هدف در نزد پیکان غم مخور
 زاهد از حق بخواه تادردها درمان شود
 نور چشم عسکری ظاهر در این دوران شود
 خوش بود تا این مصیبت در برش عنوان شود
 میرسد از مصر روزی تاز حق فرمان شود
 یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور

در شهادت مولی علی علیه السلام

ایکه هستی در جهان دایم بفکر خورد و خواب
مایلی دوران شود بر کامت ای عالیجناب
ثروت خواهی برون یکدفعه گردد از حساب
ذره بینی ضرر افقی به بحر اضطراب
خویش را از آن ضرر بیهوده نالان میکنی
پاره پاره پیرهن برتن گریبان میکنی
این صفت شایسته هر مذهب و کردار نیست
لایق مردان پاک آدم دیندار نیست
دیورا ره از پی گردیدن گلزار نیست
جغد را بابلبل شایسته هم گفتار نیست
آن یکی دزبای گل هر لحظه چه چه میزند
واندیگر در سایه ویرانه لهله میزند
پس بیا زبن خواب غفلت در جهان هشیار باش
تافرته حاصل عمرت ز کف بیدار باش
من نمی گویم کدا بر هر سر بازار باش
یا ز راه بندگی چون حیدر کرار باش
چون که نتوان با علی در بندگی یکسان شوی
یا ز فقر همچون جنابش مات و سرگردان شوی

نیست عالم را میسر چون علی پیدا کند
 بندگی اینگونه نزد خالق یکتا کند
 ترك بهر خاص حق از لذت دنیا کند
 اینقدر نیکی بر طفلان بی بابا کند
 این صفت غیر از علی در عهده دیار نیست
 جز بنزد ابن عم احمد مختار نیست
 اینچنین شاهی که عالم تحت در فرمان اوست
 گنبد هفت آسمان کوئی بر چوکان اوست
 جلوه خورشید و مه زان جلوه رخشان اوست
 نی توان گویم خدا چون مایه نقصان اوست
 میتوان گویم همی کار خدائی میکند
 بر همه خلق جهان مشکل گشائی میکند
 پس چه بودی مصلحت یارب در این دوران شود
 دایما خونین جگر با این همه عنوان شود
 از ستیز مردم بی شرم و بی ایمان شود
 غصب حقش در بر آن پیرو شیطان شود
 که شود بیت الحزن کاشانه اش گیرد قرار
 گاه نالد همپو نی از کجروی روزگار

شاهرآ دیگر بسی اندوه و غم بسیار شد
 خوندل از دشمنان شد بر دلش سرشار شد
 طالب دیدار حق آن محرم اسرار شد
 صبر بنمود اینقدر تا موقع افطار شد
 خواست تا بار دیگر بر دخترش احسان شود
 از ره مهر و وفا کثوم را مهمان شود
 از سرشب تا سحر با یکدلی از غم کباب
 بود در حال عبادت با دو چشمان پر آب
 دم بدم میشد برون از صحن خانه آنجناب
 مینمودی هی نظر بر چرخ گردون بو تراب
 تا به بیند از افق کی صبح ظاهر میشود
 این ملجم بر سرش با تیغ حاضر می شود
 چونکه آنشب را بسر شاهنشہ بطحا نمود
 خویش را عازم پی رفتن از آن مأوا نمود
 رو سوی مسجد ولی خالق یکتا نمود
 صحن مسجد را منور زان رخ زیبا نمود
 هر طرف کردی نظر دیدی دگرگون گشته است
 عالم ایجاد را سر در گریبان گشته است

این عم مصطفی چون جلوه محراب دید
 و ندر آن جلوه لقای حضرت وهاب دید
 خویش را زان جلوه آنشه ای بسایتاب دید
 ابن ملجم را برو چون خفته اش در خواب دید
 گفت با وی این نه شرط رسم انسانی بود
 این چنین خواب ای ستمگر خواب شیطانی بود
 زد بهستی پشت پا دیگر شه ملک حجاز
 خاست سازد خویش را در نزد بیچون سرفراز
 رشته از عالم برید شد مهیای نماز
 بسکه بودی بر سرش عشق وصال چاره ساز
 بیخبر سلطان دین زان حیل و تزویر شد
 غافل از آن بیحیا زان ضربت شمشیر شد
 ناگهان قاتل بری از مذهب کردار شد
 دوبرو از پشت سر با حیدر کرار شد
 عازم خونریزش آن ملحد قدار شد
 شاهدین را بر سرش چون تیغ آتشبار شد
 تا با برو فرق شه بیریده زان شمشیر شد
 مصطفی را از غمش بر سینه نوک تیر شد

پس شنیدند این ندا خلق جهان از شیخ و شاب
 هاتفی گفتا دگر شد پایه ایمان خراب
 کشت قلب ماسوی زین ظلم بی پایان کباب
 ضرب تیغ ظالمی از حق بری دور از ثواب
 مرشد روح الامین ساقی کوثر کشته شد
 حامی دین نبی ختم پیمبر کشته شد
 این ندا بر گوش زینب چونکه در آنجا رسید
 زد بسر دست الم آه از غم بابا کشید
 رنگ یکبار از رخ دخت شه بطحا پرید
 جانب دو نور چشم حضرت زهرا دوید
 تا خبر زان ماجرا بادیده گریان دهد
 بر حسین و بلا حسن دخت شه خوبان دهد
 چونکه واقف زان خبر دوسر وراعظم شدند
 غرق از این واقعه در لجه ماتم شدند
 جانب مسجد روان با یکدلی پر غم شدند
 روبرو چون با پدر آن هادی عالم شدند
 دیدند از بس خون ز فرق شاه خوبان رفته است
 مینماید بابشان در نزد جانان رفته است

پس حسن گفتا چرا حیات دگر گون گشته است
 صورت نورانیت اینگونه پر خون گشته است
 طاقت بابا چرا از جسم بیرون گشته است
 بلکه دردت ای پدر از حد بیرون گشته است
 گو بمن تا چاره از بهر درمانت کنم
 یا که جان خویش را بابا بقربانت کنم
 آه از آندم چشم حیدر چون فتادی بر حسین
 دید باشد همچو در اشکش روانه از در عین
 مات و حیران بیخود از خود گشته ماد مشرقین
 گفت با حال حزین ای نور چشمم یا حسین
 ریز گارت میشود بدتر از این امروز من
 نالهات در کربلا از ناله جانسوز من
 بر سرم بینی دگر جز ضربت شمشیر نیست
 جای زخم و خنجر و ضرب سنان و تیر نیست
 آب دیگر همچو تو بابا برم اکسیر نیست
 صد هزاران بر سرم زانقوم از حق سیر نیست
 تائیکی خواهد نشان در نزد پیکانم کند
 دیگری خواهد مرا تا تیر بارانم کند

کی دیگر من ای حسین مرگ برادر دیده‌ام
 داغ شبه مصطفی مانند اکبر دیده‌ام
 در بغل کی کشته شهزاده اصغر دیده‌ام
 کی اسیری رفتن بیچاره خواهر دیده‌ام
 کی دیگر کوفی مرا خواهد که مهمانی کند
 همچو توبابا مرا لب تشنه قربانی کند
 زاهدان این فعل بدنی شرط انسانی بود
 کشتن همچون علی دور از مسلمانی بود
 حاصلش جز آنکه در محشر پشیمانی بود
 لعن حق بر قاتل بی رحمش ارزانی بود
 تا ابد خواهد براو در آتش سوزان بود
 این جزای مردم بیشرم و بی ایمان بود

در شهادت امام هفتم

حضرت موسی بن جعفر علیه السلام

بده گوش ای که در عالم دلی بس شادمان داری
بمکننت برتری نزد همه خلق جهان داری
نشانی خسروی بر سر تو چون نوشی روان داری
حریم کشوری همچون شه هندوستان داری
تو با این کثرت و ثروت هنوز اندر نهان داری
طمع بزدل با اموال کم بیچارگان داری
کجا اینگونه خود خواهی در این عالم روا باشد
کجا بتوان کسی گوید چنین کاری روا باشد
و یا این فعل نیرنگی پسند کبریا باشد
بهردین و بهر مذهب چنین کاری خطا باشد
مکود یگر چنین حرفی که از خاص خدا باشد
که دیگر این جهان باید سرورش کام ما باشد

اگر خواهی کلاماتم شود ثابت باسانی
 حضورت گوش کن جانا اگر هم خوی انسانی
 جهانیرا که از سیرش بسی خوشحال و شادانی
 نئی واقف مگر روزی بینی گشت ویرانی
 شوی منکر نکاتم را اگر از روی نادانی
 ندارد بهر توسودی بعقی جز پشیمانی
 بگوش خویش نشنیدی مگر از راوی اخبار
 حدیثی را که این دنیا بود زندان پر آزار
 درش یکجو خوشی نبود بجز رنج و غم بسیار
 از آنکه جنت المومن نبی فرموده است تکرار
 اگر عزت درش بودی نمیداد از ره اجبار
 برای موسی جعفر مکان اینچرخ کج رفتار
 شهنشاهی که در رتبه فزون از عرش اعلا بود
 چو جبریلش پی خدمت بدرگاهش مهیا بود
 بدربانی این موسی هزاران همجو موسی بود
 نظام عالم هستی ز نظمش تا ثریا بود
 صفاتش با صفات حق اگر گویم که یکتا بود
 غلط نبود که از نور خدای حی یکتا بود

بیا با دیده عبرت جلالش را تماشا کن
 چو باغ روضه رضوان تو قلبت را مصفا کن
 اگر خواهی که حق بینی نظر آن روی زیبا کن
 هزاران آفرین بر این چنین خلقت زیکتا کن
 کلام لافتی الا تصور نزد موسی کن
 نشین در گوشه فکری پی این درك معنا کن
 روان بود بهر کیشی چنین شاهی در این عالم
 شود آواره از اهل و عیالش با دل پر غم
 کشد از روی سجاده حضور حضرت خاتم
 جنابش را بصد خواری در آنوادی پرماتم
 نداند کس بغیر از حق چها گردید در آن دم
 باولاد گرامیش رضا آنسرور اعظم
 بموسی در برجش بسی ظلم فراوان شد
 پس از آن ظلمها آخر اسیر قوم عدوان شد
 بمحمل همچو سجاد غمین سر در گریبان شد
 که تا وارد به بغداد آن ولی حی سبحان شد
 بحکم باب مأمون لعین نا مسلمان شد
 جنابش بیجهت آخر اسیر کنج زندان شد

ضیاء دیده زهرا بصد رنج و محن گردید
 گرفتار غل و جامع در آن بیت الحزن گردید
 بخود آمد در آن زندان دگر دور از وطن گردید
 امیدش قطع از اهل و عیال خویشان گردید
 بحق گفتا چه خوش باشد کنون ای ذوالمنن گردید
 در این تاریکی زندان مرا آخر وطن گردید
 نبودش یکنفر محض رضای حضرت باری
 که تاشه را در آن زندان کند از جان و دل یاری
 نشیند تا با حوالش کند اشک از بصر جاری
 نماید گوشه زندان جنابش را پرستاری
 نه یکمدم نه یک مونس نه یک یار وفا داری
 که تاشه را خلاص آنجا نماید از گرفتاری
 شد آخر یکن تنها ز ظلم قوم از حق سیر
 در آن تاریکی زندان برید از خو دره تدبیر
 شد از آنما چرا موسی بسی آزرده و دلگیر
 که دید آن شاه زندانی برش گردیده است اکسیر
 نه یک یار وفا داری بوی حرفش کند تاثیر
 بغیر از صدمه کند و فشار حلقه زنجیر

پس آنکه حضرت موسی بعشق گوی جانانشد
 بری زان عاشقی از آن فشار کند وز ندانشد
 بدیدش چونکه اوقات نماز آ نشاء خوبانشد
 مہیای نماز آن محرم اسرار سبحان شد
 ملایک جملگی از آن نمازش مات و حیران شد
 کیہارب اینچنین شاهی چرا محبوس زندانشد
 ولی بس ماند در زندان عزیز حضرت باری
 قد طوبی مثالش شد ضعیف از بی پرستاری
 بجسمش پیش چشمش شد عیان آثار بیماری
 بسی بود از ستمہای عدویش روی خود کاری
 در آن تاریکی زندان جنابش در گرفتاری
 نمودی رو بحق گفتا در آن شبہای بیداری
 کہ یارب ازل زارم در این زندان گواہی تو
 بہر بیچارہ دور از وطن یارب گواہی تو
 ز بدخواہان مظلومان بمحشر دادخواہی تو
 بزندان واقف از پروندہ این بیگناہی تو
 نگردد نطفہ اندر رحم بستہ نخواہی تو
 خلاصم کن از این زندان بر محنت آلہی تو

دعایش مستجاب اندر حضور فرد یگنا شد
 زبیداد خسان آسوده شاهنشاه بطحا شد
 همه درد دل هفت سال زندانش مدارا شد
 دگر زنجیر از پای عزیز مصطفی وا شد
 بناگه قاصد مرگش در آن ویرانه پیداشد
 خلاص از صد مه زندان امام هفتم مآشد
 جهاد دیگر در آن زندان که بر سلطان دین آمد
 نداند غیر حق بر آن شه دنیا و دین آمد
 همی دانم که بدخواهش بقصد شاه دین آمد
 چو بن ملجم پی قتل امیرالمؤمنین آمد
 نه تنها آن ستمکار جفاکیش لعین آمد
 بلی باز هر جانسوزی در آن سجن الحزین آمد
 نگردید همرا ثابت که موسی چه بر سر شد
 شهید از زهر در زندان ویا با کار دیگر شد
 یکی گوید نمد پیچ آن ضیاء چشم حیدر شد
 یکی گوید از این کارش در آن ویرانه بدتر شد
 ولی مشهور این باشد که زهر آنجامی سر شد
 بکام موسی جعفر ز ظلم قوم ابتر شد

بموسی بسکه اسرار عدوی بدگمان گردید
 بری از جان خود دیگر ز اسرارش چنان گردید
 مصمم روی اجباری شه کون و مکان گردید
 پی اکل رطب در زیر زنجیر گران گردید
 درون موسی جعفر چو زهر جان ستان گردید
 ز سینه نالداش تا بر فراز آسمان گردید
 فغان و آه واویلا که شه حالش دگر گونشد
 ز سوز زهر بیخود از خود اندر کج زندانشد
 خموش آهسته آهسته ز گراز آه و افغان شد
 نفس در سینه اش ساکت در آ زندان ویرانشد
 الهی کاش بیرید و زبان زین شرح و عنوان شد
 که گویم آشته از زهر جفا سلطان خوبان شد
 جناب موسی جعفر در آن بیت الحزن گردید
 شهید از ظلم هرون لعین پر فتن گردید
 پس از قتلش زهر جانب هجوم مردوزن گردید
 کتلها یا عماری در برش آن انجمن گردید
 بصد عزت تن پاکش بجلباب کفن گردید
 که تا دفن آن تن پاک امام ممتحن گردید

ولی جدش حسین کشته چو بالبهای عظمایان شد

پس از قتلش بنوک نی سرش چون ماه تابان شد

تنش از کینه دشمن لگد کوب ستوران شد

نه غسل و نی کفن بر آن تن صد چاکه عربان شد

بغیر از بودیا بهرش کفن قطع آن بیا بان شد

که دفن آنوادی بهتر ز صد چو نباغ رضوان شد

مکود یگر چنین حرفی تو ای زاهد که نقصانست

که این دهر پر از فتنه مرا چو نشام حجراست

هر آن عهدی که می بندد بعدش سست پیمانست

مدامین از بی قتل هوا خواهان قرآنست

بسان موسی جعفر که علمش علم سبب جانست

سزاوار غل و جامع فشار کندو زندانست

در موعظه و شرح حال

تذیید سجاد علی بن الحسین علیه السلام

شبى در گوشه خلوت بخود عهد اینچنین بستم
که من دیگر بفرومانت یکى از خادمین هستم
اگر از آنچه میگوئى بقولت من آمین هستم
بدیدم بسکه مشتاق کلام همنشین هستم
سپند آساز جای خود من از روی زمین جستم
بجلدى در همان لحظه بروى غا برین بستم
به بینم تا که مقصودش در آن خلوت چها باشد
سخنهایى که میگویم مرا آیا بجا باشد
و یا از زوی نادانى سخنهایش خطا باشد
که میگوید جهان ما را بیاید دل گشا باشد
اساس خرمی باید فراهم بهر ما باشد
چها گردد که این دنیا اگر در کام ما باشد

پس آنکه اینچنین گفتادو چشم خویش را واگن
 نظر بر جلوهاش هر سو بر نگارنگ دنیا کن
 که گفتا اینچنین حرفی که ترك از عیش دنیا کن
 و یا خود را بری از دیدن زندهای زیبا کن
 بیا بشنو کلام را چو در در گوش خود جا کن
 خود ترا روی خوشحالی پی شادی مهیا کن
 بین برتن رفیقا انت لباس پر بها دارند
 ثروت برتری نزد تمام اغنیا دارند
 نگر از کثرت مکنت هزاران آشنا دارند
 بهر شب جشن خوشحالی درون خانهها دارد
 چو قارون زیر سر هر يك دو صد گنج طلا دارند
 گذشتند زین همه هر يك مکان با صفا دارند
 بخود گفتم چنین رائی بود دور از مسلمانی
 ندارد یکجوی سودی بعقی جز پشیمانی
 نه و واقف که این فعلت بود افعال شیطانی
 نه بتوان تا کسی گوید بود این شرط انسانی
 در این دهر پر از فتنه که آخر میشود فانی
 حدیث سجنت المؤمن نخواندی یا نمیدانی

اگر دنیادرش بودی خوشی از بهر خوبان داشت
 برای نورچشمان علی آتشاه مردان داشت
 و یامحض حسن بهر حسین شاه شهیدان داشت
 که بر سر فاطمه دائم هوای روی ایشان داشت
 امام چارمین نقصی مگر آن بحر ایمان داشت
 که دایم بهر باب خود فغان و چشم گریان داشت
 چنین شاهی که حق نامش به زین العابدین گفتا
 بعشق بندگی همچون امیرالمومنین گفتا
 بر رفتار و بگردارش هزاران آفرین گفتا
 صفاتش را بتوراة و بقرآن مبین گفتا
 نه تنها شرح حالش را بقرآن این چنین گفتا
 شفیعش بر گنه کاران بروز و پسین گفتا
 امامی را که حق گوید من او را پیشوا دارم
 باملاک خدائیم من او را کد خدا دارم
 تمنا آنچه بنماید کلامش را بجا دارم
 من او را بهر گمراهان بهر ره رهنما دارم
 کنم فخریه بر عالم که اندر ما سوا دارم
 چنین شاهی بر خلقم امامی مقتدا دارم

شهنشاهی که مداحش خدای کون و امکان شد
 معرف در مقامانش بنزد جن و انسان شد
 بدشت کربلا از چه اسیر قوم عدوان شد
 بصدغم مبتلا بهر پدر آتشاه خوبان شد
 گرفتار غل جامع در آن وادی ویران شد
 بحکم زاده سعد النعین نامسلمان شد
 بدید آن سرور خوبان زهر سوه حشری برپاست
 اسیر قوم بی ایمان حریم خسرو بطحاست
 شرار شعله آتش ز سمت دیگری پیدا است
 بهر جانب که بنمودی نظر فریاد و وایلاست
 بریده از سر هر یک جوانان حسین سرهاست
 چومه راس عزیزانش نموک نیزه اعداست
 بچشمش شد جهان چون شب که انعالی جناب افتاد
 عبورش بر سر نعش عزیز بو تراب افتاد
 بناگاه دیده اش بر آن تن از خون خضاب افتاد
 بیاد کام عطشان پدراز بهر آب افتاد
 نگاهش چونکه بر زخم تن بی راس باب افتاد
 شرر زان ماجرا بر آن دل از غم کباب افتاد

بزبیب اینچنین گفتا مکرمارا نمیدانند
 مسلمان این ستمکاران بی پروا نمیدانند
 مکر این جسم عریانرا مرا بابا نمیدانند
 ویا فرزند پیغمبر در این صحرا نمیدانند
 چنین شاهی مکر نور دل زهرا نمیدانند
 که لب تشنه شده کشته گناه اعدا نمیدانند
 نداند غیر حق آن دم چها بر عابدین کردید
 جدا از کشته بابش ز ظلم مشرکین کردید
 ز دوری پدر بایکجهان ماتم قرین کردید
 سرشکه از چشم حق بینش روانه برجبین کردید
 بشهر کوفه چون وارد امام چارمین کردید
 چومه انکشت نما آنشه حضور عابرین کردید
 الهی کاش آن ساعت جهان یکباره ویران شد
 که وارد آل پیغمبر باحوال پریشان شد
 میان مجلس ابن زیاد نا مسلمان شد
 پس از صد گونه بیشرمی که زان بیدین ایما نشد
 چنین حکم غلط صادر از آن تمکین شیطان شد
 که آل الله را دیگر مکان در کنج زندان نشد

مگوید یگر تو ای زاهد که بر سر بعد از این گردید
 چها در شام غم پرور بزین العابدین گردید
 ورود مجلس شوم یزید خشمگین گردید
 و یا که ضربت چوب لعین بن لعین گردید
 حضورش بر لب دندان باب نازنین گردید
 که از آن ماجرا بایک جهان ماتم قرین گردید

در شهادت امام جواد امام محمد تقی علیه السلام

بیا بشنو حدیثی را که در مد نظر دارم
 ز قول آیه الله قطب راوندی خبر دارم
 چنین قول بسی روشن که چون لعل و گهر دارم
 ز گفتارش بیک عالم جهانی مفتخر دارم
 حضور حاضرین عرض در این مجلس دگر دارم
 یکی از روزها نور دو چشم موسی جعفر
 که بود هم نام نامی شهنشاه نجف حیدر
 بمکه بود مشغول طواف کعبه آن سرور
 ینا که شخص اعمائی حضور سبط پیغمبر
 بگفتا مطلبی بردل شها در این سفر دارم

حضور شاهدین گفتا چنین آن مرد با ایمان
 که دارم مقصدی بردل من ای شاهنشاه خوبان
 نویسی نامه شاهها برم با یکدلی شادان
 بنزد نور چشمانت تقی آن منبع احسان
 که عشق دیدن رویش بسی شاهها بسر دارم
 تبسم نزد آن اعما نمودی شه ز گفتارش
 چو گل بشکفته زان خواهش شدی یکبار مرخسارش
 بداد آن نامه را بروی شهنشه محض کردارش
 چه دید آن کور نا بینا ز شاه اینگونه رفتارش
 نمودی شکر حق گفتا چو شاهی با ظفر دارم
 بزودی نامه را از آن شه گرفت و رو به بحر اشد
 که تا وارد بدر بار تقی سلطان بطحاشد
 مقابل چون بگهوار تقی آن طفل زیباشد
 بر مستخدمین جویا ز احوالش در آنجا شد
 که مکتوبی من از بابش شه جن و بشر دارم
 چو آگه سرور خوبان ز مکتوب بدر گردید
 پی جویای احوال من تازه سفر گردید
 دودست نازنین شه ز گهواره بدر گردید
 کشیده دست شه چونکه مراروی بسر گردید
 بدیدم دیده روشن تراز شمس و قمر دارم

چنین شاهی که دست وی شفای چشم کورانشد
 بر تبه میتوان گفتافزون از عرش رحمانشد
 پس از باب گرامیش ولی حی سبحان شد
 ثنا خوانش همانا که خدای هر دو امکان شد
 که همچون بنده یکتا من او را در نظر دارم
 شهنشاهی که وصفش را خدای لامکان گوید
 جوادالامه اش در این جهان و آن جهان گوید
 سزد تمجید آن شه را به فتم آسمان گوید
 امامی را که از جودش خدای مهر بان گوید
 بدر بار اللہیم من او را با ظفر دارم
 روان بود چنین شاهی بصد رنج و محن گردد
 بحکم معتصم آواره از شهر و وطن گردد
 جدای یکباره از اهل و عیال خویشتن گردد
 بهر شب با خدای خود هم آغاز سخن گردد
 که یارب من چو تقصیری در این دهر خطر دارم
 پس آنکه معتصم شه را ببعد از خراب آورد
 بدر بارش بصد عزت همان دور از ثواب آورد
 سخنهایی میان نزد عزیز بو تراب آورد
 بظاهر روی نحسش را سوی آن مستطاب آورد
 بگفتا شکر حق چون تو امامی را بسر دارم

ولی در باطن آن بد خوبری از دین و ایمان شد
پی قتلش مهیا آن لعین نامسلمان شد
بام الفضل ملعونه شبی در عهد و پیمان شد
بباید این چنین رائی ترا در سینه پنهان شد
که بس بغض تقی بردل من ای نیکو سردارم
اگر خواهی شوی از غم دل آسوده تو ای بانو
سخنهای مرا بشنو اگر خواهی شوی نیکو
بباید گوشه خلوت شوی یا حضرتش همخو
بکامش ز هر کین ریزی تو با صد حیل و نیرو
که مقصودی من از قتل شه نیکو سیر دارم
بحکم معتمد از دین برون آفشوم اتر شد
شبی با زهر جانسوزی بر سبط پیمبر شد
بس اسرار از آن ملعونه با فرزند حیدر شد
که شه مجبور نوشیدن از آن زهر مؤثر شد
بگفتا آنچه دلخواه تو بودی چون میسر شد
ز دستت شکوه در نزد خدای دادگر دارم
بکامش چون که در فصل جوانی زهر سوزان شد
بری از جان خود نور دل شاه خراسان شد
سخنهایی که بادشمن از آن لبهای عطشان شد
که ای ملعونه از سوز عطش حالم بریشان شد
نگر از تشنگی آتش چگون نه در جگر دارم

از این پهلوان پهلودرون حجره غلطان شد
 گهی ازدیده گریان گهی سردر گریان شد
 پی جویای احوالش نه کافر نه مسلمان شد
 در آن دم رو بدر گاه خدای حی سبحان شد
 که یارب بین چه احوالی من دور از پسر دارم
 بمانند حسین جدش شه کرب و بلا کردید
 لب تشنه شهید از ظلم شمر یحیا کردید
 سه روز آن جسم بی غسل و کفن بر دیده ها کردید
 مکه و دیگر توایز اهدا بشد راجها کردید
 که از داغش فغان بردل بهر شام و سحر دارم

در منقبت مولا علی ابن ابیطالب علیه السلام

ای ابن عم احمد مختار یا علی
 وی بهترین خلق جهاندار یا علی
 غیر از تو نیست محرم اسرار یا علی
 ایجاد شد ز قدرت غفار یا علی
 کون مکان ز جود تو یکبار یا علی

بر جن و انس هر دو جهان مقتدا توئی
 رهبر بگمراهان همه جا رهنما توئی
 درکشور وجود و سخا منتها توئی
 مشکلگشا و شافع روز جزا توئی
 بر شیخ و شاب خلق گنهگار یا علی
 سلمان بود هر آنکه بزهد اندر این جهان
 لیکن بسینه اش نبود يك جوی نهان
 بهر تو ای ولی خداوند هر دو کون
 گردد بر اش در صف یوم الجزا مکان
 از حکم حق بدوزخ برنار یا علی
 حب تو نقل مجلس هر انجمن بود
 گر ذره بسینه هر مرد و زن بود
 او را بشرق یا که بغربش وطن بود
 روز قیام خواهر هر يك وطن بود
 در باغ خلد و جنت انهار یا علی
 خواهم اگر که شرح جلالت بیان کنم
 یا يك يك شماره من ناتوان کنم
 باید نظر بکوکب بهفت آسمان کنم
 یا عمر خضر زنده دل اندر جهان کنم
 بازم کجاست طاقت گفتار یا علی

در هر بلیه یاور درماندگان توئی
 باب یتیم شوهر بیوه زنان توئی
 حقا که دادخواه بخلق جهان توئی
 سالار و سرور همه بیکسان توئی
 خاصه به بیکسان گرفتار یاعلی
 باشد اگر اسیر بهر شهر و کشوری
 دامن شپاکه بر همه شان یار و یآوری
 پس از چهره بدشت بلاناز وی سری
 بینی حریم خویش که چون ماه انوری
 گشتند اسیر قوم ستمکار یاعلی
 زینب میان لشکر بیشرم و بی حیا
 سرگشته با دو صد غم و اندوه مبتلا
 ذکر لبش مدام همی بود یا اخوا
 در فکرم آنکه نامدی تا سازیش را
 اورا از چنک فرقه کفار یا علی
 آه از دمیکه سید سجاد حال زار
 میخواست تا بناقه عریان شود سوار
 بر تن رمق نداشت که تا آن بزرگوار
 گیرد همان علیل بیشت شتر قرار
 بستند بناقه باتن تبتار یاعلی

رحمی نکرد بر تن تیدار دشمنش
 زنجیر کین نهاد در آندم بگردنش
 از کربلا بکوفه ویرانه بردنش
 کاش آنزمان که وارد کوفه نمودنش
 بودی کنی نظاره به بیمار یا علی
 واحسرتا که بهر تماشای آن امام
 بی شرم خلق کوفه نمودند ازدحام
 کف میزدند برابر آن مقتدر اتمام
 بودی کجا تا که کشی ای شه انتقام
 زان قوم روسیاه گنه کار یا علی
 آندم که چون هلال شب چهارده عیان
 شد در میان مجلس ابن زیاد دون
 بازوی بسته از ستم قوم بدگمان
 زنهای داغ دیده تمامی بریسمان
 بر بسته همچو لوء لوء شهوار یا علی
 شاها بحق حرمت آن سید انام
 یعنی شفیع روز جزا خیرة الانام
 حق حسین سرور دین شاه تشنه کام
 خواهم جزای این مصیبت جانسوز در قیام
 کردی شفیع زاهد غمخوار یا علی

در بیان جغد با بلبل و مصیبت

بده گوش این حکایت را که در عقد زبان دارم
سخنهای جگرسوزی من اینك در نهان دارم
ز سوز دادن شرحش دلی دریای خون دارم
نباشد چاره دیگر کلامیرا بیان دارم
جز اینکه مطلبی بردل من از این داستان دارم
بویرا نه یکی روزی گذر کردم در این عالم
که تا سازم غم و محنت برون از دل شوم خرم
بدیدم بلبل و جغدی در آن ویرانه پر غم
کلاماتی بیان بودی میان یکدگر با هم
ز گفتار يك از آنها سرشك بر رخ روان دارم
بگفتا این سخن بلبل به جغد واله و حیران
چرا داری توای جغد حزین منزل در این ویران
چه دیدی از خرابه گو بمن آخردر این دوران
بیا همراه ترا ایندم برم با حالت شادان
بگلزارم ببین سرو و نهال ارغوان دارم

بیهن دارد برخ آنجا چسان برق گل توری
 هوای دیدن رویش بسر دارد گل سوری
 گل کوکب ز حسن خود بگلها میدهد کوری
 در این صورت نمیدانم ز گلشن میکنی دوری
 نمیدانی چه گلپائی درون بوستان دارم
 نظر کن نرگسم طوقی بگردن از طلا دارد
 بیهن سوسن بهر تاج شهی آن دلگشا دارد
 گل مرواریم بنگر بیهن سر تا بیا دارد
 بنفشه صد چو نسرینی بدرگاهش گدا دارد
 گذشت زین همه گلها گلی دیگر نشان دارم
 کجا بتوان دهم شرح رخ زیبای دلجویش
 خجل صد نافه آهوی ختن گردید از بویش
 گل و گلزار بستانم همه دارند نظر سویش
 از آنکه گشته هم نام محمد نام نیکویش
 چنان زیبا گلی هم نام آن شاه جهان دارم
 از این ویران دمی بگذر بیا در گلشنم آخر
 بیهن بنموده شمشاد صف آرائی بیکدیگر
 کشیده برفلك بنگر نهال کاج چون افسر
 بیهن ملبوس شاهی را بتن دارد گل احمر
 ز عشق رویشان نغمه مدام اندر زبان دارم

اگر آئی بگلزارم جلال بوستان بینی
 بهر جوئی در اطراف چمن آب روان بینی
 زبوی یاس من خود را دوباره نوجوان بینی
 بزیب شاخ همچون مه گل زردم عیان بینی
 بی مستحفظ هر يك هزاری باغبان دارم
 پس آنکه اینچنین گفتا بلبل جغد دیوانه
 که ای بلبل تو میگوئی گذر بنما ز ویرانه
 الهی کاش ویران دوباره میشد این خانه
 حرامست بهرم ای بلبل دیگر هم آب و هم دانه
 چرا صد زخم شمشیر و سنان براستخوان دارم
 نمودی وصف گلزارت برایم با دل خرم
 نمیدانی چه گلزاری که دیدم من در این عالم
 زسیر دیدن گلشن زمین و آسمان در هم
 گرفته خواطر يك گل ز ماهی تا بمه ماتم
 حسین تشنه لب آن گل که نامش بر زبان دارم
 تو میگوئی بگلزارم بیا يك لحظه آخر
 بین سیراب گلهايم هم از سرخ و هم از احمر
 جهان گردد بگلزار حسین من زنی شهپر
 به بینی گشته گلهايش همه از تشنگی پرپر
 در اینصورت تو میگوئی که من آب روان دارم

تصور کن که بنمودم گذر من جانب بستان
 چسان بینم رخ گلها بگلزارت من «حزون
 در احوالی شد آغشته حضور باب خود در خون
 گل روی علی اکبر ز تیغ منقذ ملعون
 بدل دائم من ای بلبل غم آن نوجوان دارم
 نه بتوان تا که بنشینم بهر شاخی دل آسوده
 نمیدانی بگلزار حسین دشمن چه بنموده
 تن اصحاب و یارانش بخون بنمودند آلوده
 ز داغ هریک از ایشان بغمهایم غم افزوده
 برای خاطر هریک سرشک خون روان دارم
 الهی کاش ناینا شدی از اول بنیاد
 دوچشمان من ای بلبل که افتد بر قدش مشاد
 چرا از خون شد رنگین دودست قاسم داماد
 بنا کامی از این عالم برون شد چون دل ناشاد
 هزاران غم بدل بهرش من اینک در نهان دارم
 بیا بهر خدا بلبل تو دیگر از ره یاری
 مبر نام گل از بهرم ز چشمم خون مکن جاری
 مراد یگر بگلزارت نباشد در جهان کاری
 چرا یاد آمد ای بلبل مرا از یک علمداری
 که از مهر و وفای او کجا بتوان بیان دارم

همین بس ازوفای او که آمد با لب عطشان
 کنار دجله آب آرد برای خاطر طفلان
 زسوز تشنگی زد کف بزیر آب و شد حیران
 که آیا نوش جان سازم بخود گفتا دیگر نتوان
 چرا لعل لب تشنه ز شاه انس و جان دارم
 لب تشنه زد ریا شد برون با مشک پر آبی
 بگفتا ای خدا بگشا ز لطف بر رخم بابی
 رسانم در حرم شاید بطفلان جرعه آبی
 که نتوان از عطش بینم نمایند جمله بیتابی
 نه آخر نام سقائی من از شاه جهان دارم
 بجای آنکه بگذارند برد درخیمه آن سرور
 بکام شاه لب تشنه رساند آب را لشکر
 دو دست ناز نیش را جدا بنمودند از پیکر
 نمودند چون بصد خواری شهید آ نقوم بداختر
 مدامین روز و شب بهرش بدل آه و فغان دارم
 تو ای بلبل زنی چه چه ز عشق لاله حمرا
 نمیدانی که تنها شد گل گلدسته زهرا
 تمامی کشته گردیدند در آن هنگامه اعدا
 بجز یک گل ز گلهایش بجاماندا ندر آن صحرا
 که از داغش در این ویران نه میل آب و نان دارم

توای بلبل اگر خواهی ز نامش بد علی اصغر
 بهمره برد در میدان شهنشاه بلند افسر
 که شاید جرعه آبی از آنقوم جفا گستر
 رساند بر لب طفلش یکی ناگه از آن لشکر
 که تا روزابد لعنش مدام اندر زبان دارم
 چنان با تیر زهر آلوده زد بر حنجر اصغر
 که شد سرو قدش از خون بیمانند گل احمر
 ندانم چون گذشت آندم بشاه بیکس و یاور
 ز دست حرمله شکوه من اندر صفحه محشر
 بنزد احمد مرسل شهنشاه جهان دارم
 بیا بهر خدا بلبل مکن وصف گل مجنون
 مزن آتش توای بلبل بکانون من محزون
 چرا کشتند شه دین را لب تشنه در آن هامون
 فکندند چون که جسمش را میان آفتاب عریان
 بنزد حق شکایت ها ز ظلم کوفیان دارم
 تمنا دارم ای بلبل مگو با من تو این مطلب
 چرا داری بویرانه مکان دیگر تور و زو شب
 نمیدانی خرابه شد مکان و منزل زینب
 بشاهان جهان باشد مرا فخریه زین منصب
 که در ویرانه منزل من بی آشیان دارم

گرای بلب بگلزارت ریاحین وچمن داری
گل فغفوری حمرا توای شیرین سخن داری
بقامت از حریر گل تو گرسد پیرهن داری
کنی فخریه ای بلب گالی چون نستر داری
منم چون شاعری زاهد بساشیرین زبان دارم

خطاب با آهـن گوید

ترا اینگونه ای آهـن دقا باور نمیکردم
بدین سختی در این دار فنا باور نمیکردم
ترا آنقدر بیشرم و حیا باور نمیکردم
ستم هائی که بر آل ابا باور نمیکردم
نمودی در زمین کربلا باور نمیکردم
شوی راضی که جاگیری تو بر فرق علی اکبر
زدست جرمه جستی بتندی ای جفا گستر
مکان کردی بچالاکی تو بر خلق علی اصغر
به پیش چشم بابایش شهنشاه بلند افسر
چنین فعل از تو ایدور از خدا باور نمیکردم

شدى شمشيراي آهن كومك با اشقيا كردى
 چه آشوبى درآندشت پر از فتن پيا كردى
 حسين را بى علم دار آن زمين پر بلا كردى
 براى جرعه آبى ز تن اى بيحيا پ كردى
 دو دست نازينش را جدا باور نميكردم
 شنيدم در كف شمر برى افوق شدى خنجر
 نكردى از چرو شرمى تو يكجواز رخ حيدر
 بريدى سر ز اعضاى حسينش تشنه لب آخر
 دلت آمد شه دين را تو اى آهن بريدى سر
 حضور مادرش خيرا النساء باور نميكردم
 پس از قتلش تو اى آهن شدى نعل سم مر كب
 شكستى سينه سبت نبى شاه نكو منصب
 جهان را زين عمل كردى بچشم عايدى چون شب
 پى خوشنودى دشمن حضور خواهرش زينب
 لگد كوب اندر آندشت بلا باور نميكردم
 گهى اى بيحيا خود را بمانند سنان كردى
 به شمر و خولى كافر خود ترا هم عنان كردى
 سر شك از ديده زهر ابر خسارش روان كردى
 چومه بر نوك خود را س حسينش را عيان كردى
 برى اينگو نه تا شام بلا باور نميكردم

نمودی خویش را رسوا بنزد احمد مختار
 شدی زنجیرای آهن در آن وادی پر آزار
 به بستی هردو بازوی امام چهارمین یکبار
 گرفتار قل و جامع نمودی باتن تبار
 اسیرش در ره شام بلا باور نمی کردم
 شدی راضی توای آهن اسیر کوفیان گردد
 چومه انگشت نما آن شه به چشم شامیان گردد
 خرابه منزل و معوای آن شاه جهان گردد
 سرشك از دیده زاهد از این ماتم روان گردد
 چرا از تو چنین ظلم و جفا باور نمی کردم

در بیان غزلیات زاهد

در منقبت مولا امیر المومنین «ع»

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تلاورخت ای شهسوار کشور جود
اگر غلط نکنم قرص آفتاب ندارد
بخانقاه طریقت برابر صوفی
پی مباحله صافیت جواب ندارد
اگر که بار علومت نهند بر کرده ماهی
بجای عالم هستی دقیقه باب ندارد
حظور همچو تو عاشق برابر معشوق
بکاخ عالم معنی کسی حجاب ندارد
به نه فلك اگر افتد ضیاء نور جمالت
دگر بچشم ملك جلوه ماهتاب ندارد

بیای دفتر حبّیت اگر کسی امضا
 ز جهل خود ننماید بلی کتاب ندارد
 بیزم صور جنانت دهی قرار نگیرم
 کنم خیال اگر مطرب و رباب ندارد
 بهدر مجلس جشنت دهی تو جام شراب
 چرا که مجلس دیگر چنین شراب ندارد
 کنی ز فلزم جودت نثار آن مجلس
 ز ری که منشی قدرت دگر حساب ندارد
 بیا ز بهر کرم کن قبول این اشعار
 چرا که زاهد غمگین بخود صواب ندارد

وله ایضا

هزاران نافه آهو اگر دشت ختن افتد
 ندارد عطر آن یکتا گلی کا اندر جبین داری
 برد خجلت ز حسن خود هزاران یوسف مصری
 از آن حسنی که در ابرو توای سلطان دین داری
 خموش از نغمه بلبلها بگلزار جهان گردد
 از آن صوتی که در عقد زبان ای نازنین داری
 یقینا منخسف گردد برابر چون شود خورشید
 بآن نوری که در صورت توای شاه امین داری

بیاب کاخ اجلالت هزاران شه گدا باشد
 از آنکه منصبی بالاتر از عرش برین داری
 دریدی ای بلندافس بکھواره لب اگر از تو
 از این فعل ایشه خوبان هزاران آفرین داری
 دهی جام می از دستت بخلق اول و آخر
 سزد از آنکه فرمان از خدای عالمین داری
 بخوان نعمت گر عالمی رامیهمان سازی
 چه باک از این عمل چونکه سخاوت بیش از این داری
 شفیع انس و جان کردی بنزد حق قبول افتد
 از آنکه برتری شاها میان شافعین داری
 نباشد بردل زاهد از آتش در جزا خوفی
 از آنکه با خودت نام امیر المومنین داری

وله ایضا

اگر رقیب گذارد مرا به آسانی
 ره وصال تو گیرم بشرط انسانی
 خوش آندمیکه بایوان خسروانی تو
 نشینم از ره لطفت بتخت سلطانی
 خوش آندمیکه باطراف گلشن جودت
 چو عندلیب ز تم پر بصوت خوشخوانی

خوش آندمیکه زدست تو همچنان ساقی
 پیاله گیرم و نوشم شراب زمانه
 بکاخ عزت خود لایقانه این منصب
 خوش آندمیکه نمائی طلب بمهمانی
 ولی بکس نفروشد متاع باغ جنانرا
 بغیر سکه حب علی عمرانی
 مکن خیال بمقصد رسی تو بی حبش
 گرت بشهر عمل هم طراز سلمانی
 اگر بعلم و عمل همچو بو علی سینا
 شوی ولی نبود مهر او بشیمانی
 بیا تو دست تو سل بزین بذیل ولاش
 که تا عوض بدهند حشمت سلیمانی
 نثار مقدمت ای پرده پوش عالم غیب
 تموده زاهد غمگین ز لب درافشانی

وله ایضا

ز عشق دیدن رویت بگلزار جهان بلبل
 مداماً نغمه سرگیرد بسان عاشقان بلبل
 کندگر يك نظر بر آن قد زیبای شمشادت
 نماید ترك خواب و خور بشاخ ارغوان بلبل

بجای تو گشش خواهد اگر بر نرگس چشمش
 نماید چون نظرافتد ز بام آشیان بلبل
 بزیر سایه قند اگر یکدم مکان گیرد
 ز شوق خود دگر دوری کند از سایبان بلبل
 گرافتد بر گل روی توای بدو دجا چشمش
 بگلشن باکل سوری نکردد هم عنان بلبل
 اگر عکس جمالت را ببیند طرف گلزارش
 شکسته پر شود گردد بگلشن ناتوان بلبل
 ز عطر غنچه یاس لب ت سازد گر استشمام
 پرد هوش از سرش گردد بکلی نیمه جان بلبل
 دمی گری پای بگذارد بگلزار سخای تو
 ز گلشن بگذرد سازد بوی رانه مکان بلبل
 ز اجر گفتن مدحت برد گر پی سرموئی
 چو زاهد در جهان گردد بسلك عارفان بلبل

وله ایضاً

بجز بیاد ولایت مراد یاری نیست
 بغیر همچو تو یاری مرانکاری نیست
 بانحصار وراثت اگر بمیکدهات
 دهی توراه بجز عذر انحصاری نیست

بگو بیاده فروشان توقعی نکنند
 بغير مسكه حمت مرا نثاری نیست
 اگر كمك نمائی برای بردن هستی
 تن ضعیف بردزد اعتباری نیست
 بگو كه نقش بارم مقتشی نکنند
 باول سرحد مسكن فراری نیست
 ز بوستان تو شاها اگر بفصل بهار
 گلی اگر كه نچینم دگر بهاری نیست
 اگر غبار كدورت گرفته آینهام
 به پیش جیوه لطف دگر غباری نیست
 بیای گلبن بلبل گرفته جا خاری
 بیای آن گل روی مه تو خاری نیست
 بیادگر توز رخ برقع ای صنم بردار
 كه رفته صبر ز دستم بتن قراری نیست
 خمید قامت زاهد ز بار فرق ولی
 كم از شهان بیر چون تو كلعذاری نیست

وله ایضاً

بیازار خردمندان اگر افتد گزار من
 چسازم گر كه قلابی بیند كشته یار من

بجلدی محتسب آید که از بیمش جهان لرزد
 برادر ضرب زنجیرش یقین از تن دمار من
 تمنّا هر چه بنمایم کجا بروی اثر گیرد
 شود چون شب نادانی در آنجا روزگار من
 نگیرد رشوه که باوی دهی صد گنج قارونی
 بجز سیم و زر حب ولی کردگار من
 کجائی ای قمر طلعت در آن دم از ره یاری
 مرا از چنگ مامورین رهائی ای نگار من
 تو باب الشّهر امید دل امیدوارانی
 بشهر ملک امیدم تو باشی شهریار من
 بگو با خیل صیادان ز قتلم دیده بر بندند
 که این شکسته پر بلبل بود از لال زار من
 مرا با خود ببر همراه بصدر گاشن عشقت
 بگو بنمازل آسوده مکان در شاخسار من
 بگو با ساقی بزم که جامی پر کند از می
 که سازد مست و مدهوشم بردازن قرار من
 گذار زاهد غمگین اگر افتد در آن مجلس
 بگو با جمله درویشان بود این خاکسار من

وله ایضا

رسد بر تن مرادش نه دو صد از نوک مرگانت
نگارا دست مسکینی ز دامان بر نمیدارم
در عالم گر که نابینا شود این هر دو چشمانم
رخ از آن عین عین الله بدوران بر نمیدارم
رخ خود از کف پایت گراز بام فلک اقم
من از کوری چشمان رقیبان بر نمیدارم
بسوزد گر پرو بالم چو بلبل طرف گزارت
بعشق گلشن دست از نواخوان بر نمیدارم
نباشد لایق هر کس دهند لیلائی جنت را
شها دست از سر لیلی چو مجنون بر نمیدارم
نمائئی دورم از گلشن ز نم خیمه چو درویشان
رخ از دیدار گلهای گلستان بر نمیدارم
نباشم لایق خدمت ولی تانیم جان بر تن
بود دست گدائی را ز دامان بر نمیدارم
کشاند شعله آتش مرا در قعر بدبختی
هوای عاشقی از سر بنیران بر نمیدارم
رقیبانت گراز خنجر بر انداس زبانم را
زبان از گفتن لعن رقیبان بر نمیدارم

عدویت گر که زاهد را زنده بردار چون میثم
دل از عشق توای دریای ایمان بر نمیدارم

وله ایضاً

ز حسن لاله رویت خجل صد ماه کنعان شد
زعطرا آن گلشن دشت ختن چون باغ رضوان شد
زعین اول نامت عیون خلق بینا شد
زلام دومش گویا لسان جن و انسان شد
چگونه شرح یایش رادهم عظم بود قاصر
که از یایش در این عالم عیان دریای ایما نشد
بیاناتی که فرمود از لسان خیش آن سرور
بگله شتی مافهیا درو یا قوت و مرجان شد
نمیشاید کس از علمش بردپی غیر ذات حق
که قطره کی توان همسر برود نیل و عمان شد
کجا بتوان که از جودش هزاران بوعلی سینا
بردپی چو نکه احساسش سخای حی سبحان شد
گلی از گلشن علمش همودی باغبان پیوند
از آن یکتا گل خوشبو جهان یکسر گلستان شد
ز شأش بس همین نکته که بنوشته ید قدرت
بسطر اول عمه عظیم شان قرآن شد
اگر بر فرق خود زاهد نهد تاج شهنشاهی
سزاوار است از آنکه غلام شاه مردان شد

وله ایضا

کلی چون در طرف گلشن بچشمم گر کند جلوه
بیاد نوکل روی تو ای آرام جان افتم
کل توری اگر برقع زرخ گیرد برچشمم
بیاد چهره همچون هالات آنزمان افتم
نگاهم گر بیفتد بر لب لعل کل توری
بیاد غنچه لعل لبان در فشان افتم
بینم چشم نرکس را فکنده برگل سوری
بیاد نرکس چشمت درون بوستان افتم
کند جلوه برچشمم کل فغفور همچون ماه
بیاد ابروی همچون هالات در نهان افتم
بپیچ و تاب سنبلیله اگر افتد نگاه من
بیاد کیسو پریچ و تابت آنچنان افتم
نظاره گر که بنمایم بسرو قد شمشادش
بیاد قامت طوبا مثالت در جنان افتم
سرور بلبل بی غم اگر آید بگوش آنجا
بیاد صوت جانبخشت کنار گلستان افتم
دمی گر پای بگذارم بسیر باغ و گلپایش
بیاد سیر گلپای بهشت جاودان افتم

شها زاهد صف محشر شود چون بینوا گوید
بیاد لطف و احسان تو یار مهربان افتم

واه ایضاً

بجز از عشق کل عشقی ندارد در جهان بلبل
ندارد غیر گل باکس سخن در بوستان بلبل
گهی در سایه چتر گل سوری مکان گیرد
گهی از عشق شمشادش کشد از دل فغان بلبل
بجای آن گل سرخ جمالت گر گل سرخش
بچشمش گر کند جلوه پرد از آشیان بلبل
نماید چونکه استشمام ز عطر یاس مژگانت
ز عطر یاس خود بندد بکلی دیدگان بلبل
نگاهش یکدمی افتد اگر بر نرگس چشمت
کند از نرگش دوری نگردد همعنان بلبل
بزیر سایه قدّت اگر یکدم مکان گیرد
کجاء عشقش کشد گیرد مکان در سایبان بلبل
فتد بر آن قد طوبا مثالت دیده بردارد
نظر از سیر شمشاد و نهال ارغوان بلبل
دمی گر بای بگذارد بسیر گلشن عشقت
نماید ترك گردیدن بطرف گلستان بلبل

نماید استماع یکدم اگر صوت حجاز ترا
 زصوت دلربای خود یقین بندد زبان بلبل
 شها زاهد از آنروزی که پا در گلشن عشقت
 نهاده نغمه سر دارد بمدحت همچنان بلبل
 ای پای گلبن چمن عالمی گیاه
 در زیر سایه قد سروت جهان پناه
 خوش آندمی که از افق شرق چون هلال
 سازی طلوع زعمر جهاندار با سپاه
 خوش آن نگاه دیده که با صد هزار شوق
 افتد بر آن جمال پراز نور همچو ماه
 خوش آندمیکه روزرقیبان بد فعال
 گردد ز ضرب تیغ تو مانند شب سیاه
 خوش آندمی زعطر گل روی ماه تو
 گردد جهان چو دشت ختن ای ستوده جاه
 خوش آندمی که بردر دولتسراء دوست
 سر بر نهیم چو کلب دهم پاس پاسگاه
 خوش آندمی که رونق بازار مسلمین
 گیرد ز سکه زر همچون تو پادشاه
 روزی شود که دهر پراز فتنه لاله زار
 گردد ز یمن مقدمت ای ناصر الله

روزی رسد که مهر رخت جلوه گر شود
کردی بهفت کشور اقلیم پادشاه
روزی شود که دید زاهد بصد امید
افتد بماء عارضت ای شافع گناه

وله ایضا

ترسم که عمر سر نکنم یکدمی قرار
گیرم بهسند شهی زرنکار تو
ترسم که از ستیز بد دشمنان دهر
افتم بقید سلسله اعتبار تو
ترسم از آنکه گشته عیان باغبانیم
یک گل نچینم از شرف لاله زار تو
ترسم نگردد از حوادث دوران مرانصیب
بوسم من آن دولعل لب آب دار تو
ترسم برد بقیب ز کف هستی مرا
دست تهی چگونه کنم زر نثار تو
ترسم از آنکه بادل پرغم برم بگور
من آرزوی آن رخ از گل نگار تو
ترسم از آنکه گفته زاهد ز روی شوق
نبود که تا ارائه دهد در نظار تو

وله ایضاً

از عطر لاله رخ چون مه مثال تو
بوی عبیر یکسر دشت ختن گرفت
درش جهت فروغ جمالت منورست
جلوه زروی ماه بچرخ کهن گرفت
خوش آمدی که جام می همچو ارغوان
از دست چون توساقی هرا نجمن گرفت
صوت حجاز آیه توحید خواندنت
رشته زدست بلبل شیرین سخن گرفت
چون آفتاب رونق حسنت در اینجهان
رونق ز دست یوسف گل پیرهن گرفت
زبان جلوه جمال منیر تو یا علی
جلوه بیاض نر کس وهم نسترن گرفت
زاهد بیای گلبن عشقت بود گیاه
خوش منزل ای شها بیر خویشتن گرفت

جلد چهارم در بیان نوحه و سینه زنی

من کلام زاهد التماس دعا

نوحه حرور یا حی

ای شها دارد حر پشیمانی زانکه بدکردم من بنادانی
بگذر ز جرمم ای شها حق سبحانی

اول ای شاها بر تو ره بستم	خاطر شادت ای شها خستم
بهر قنلت من چون کمر بستم	هستم خجل ای زاده شیر یزدانی
خاک این عالم شد مرا بر سر	کاش میمردم زین غم ای سرور
شد زمن دلگیر زینب مضطر	هستم خجل بر در گهت کن تو احسانی
من پشیمانم توبه التوبه	زار و حیرانم توبه التوبه
بین پشیمانم توبه التوبه	بنما قبول توبه ام حق رحمانی
چونکه در اول من جفا کردم	بر حریم تو ظاهها کردم
با غم و اندوه مبتلا کردم	دارم تمنا ایشه حسن و انسانی
خواهم اول سر در رخت بازم	در رخت جانم را فدا سازم
در شهادت بنما سرفرازم	کردم شهادر مقدمت خویش قربانی

نوحه ابا الفضل عباس

برخیز ابا الفضل زجا کن تو ثوابی
درخیمه رسان بهر خدا جرعه آبی
برخیز ابا الفضل که در خیمه سکینه
گه بهر تو بر سر زند و گاه بسینه
افغان زعطش میکشد آناه قرینه
بهرش برای ماه لقا جرعه آبی
برخیز ابا الفضل بین قوم بد اختر
کام همه از قتل تو گردید میسر
گویند حسین شد بجهان بیکس ویاور
آخر نه تو فرزند رشید بو ترابی
ای شمع شبستان شب محفل زینب
از داغ تو خون گشت برادر دل زینب
بر باد فنا داد فلک حاصل زینب
بر آل علی گشت چنین ظلم و عذابی
کشتند ترا قوم جفا کار برادر
شد روز بچشمم چو شب نار برادر
بودی تو مرا یاور و غمخوار برادر
آخر بمن از راه وفاده تو جوابی

گر دید کمان پشت من زار ابا الفضل
 از مرگ توای قافله سالار ابا الفضل
 بودی تو مرا یار و مدد کار ابا الفضل
 رفتی زغم آسوده از این دیر خرابی
 یارب بحق نور دل ثاقی کوثر
 عباس علمدار حسین میر غضنفر
 بخشا به حسین روز جزا زاهد مضطر
 دارد زغم آل علی چشم پر آبی

نوحه حضرت علی اکبر (ع)

دم گیری

بعزم جنگ عدو شبیه خیر الانام
 برون شد آن نوجوان چومه ز برج خيام
 چو شد بمر کب سوار جوان عالیجناب
 براند سوی سپه چو باب خود بو تراب
 که تاشدی رو برو بلشگری بحساب
 عیان بچشم عدو شدی چو ماه تمام
 ز حسن آن مه لقا گروه از حق برون
 بفریکسر شدند که باشد این نوجوان
 که کرده نور رخس جهان را چون جنان
 و یا که در جنگ ماشده رسول گرام

پس اندر بی مثال گل ریاض بتول
 گشود لب بر سخن که ای گروه جهول
 مگر که بابای من نبود سبط رسول
 که از پی قتل او نموده اید ازدحام
 همین حسین ز امر حق جناب روح الامین
 ببرد قنداقه اش بسوی عرش برین
 که زینت عرش خرد کند جهان آفرین
 بیا بم از مر حمت بداده است این مقام
 چنین شهری بس چرا ز بهر یک جرعه آب
 حریمش از تشنگی بخیمه در پیچ و تاب
 رسد ز سوز عطش فغانشان تا سحاب
 خود آن امام بحق سه روز است تشنه کام
 اگر که شرحش دهم بیان آن شهریار
 چه آمد او را بسر ز ظلم قوم شرار
 شود بصدر جنان جناب زهر افکار
 خوش است زهد کنی دگر تو ختم کلام

فی دیگر

خبر با مردم کوفه رسانید
 که مسلم رهنمای دین آمد

برای آنکه از کردار آزاد
 برند آن مردمان سست بنیاد
 بخوبی آورند با حالت شاد
 زده آن پیرو آئین و آمد
 نبود او را بدل جز این مقاصد
 برآه مستقیم از راه فاسد
 که گشته شاه دین را نیک قاصد
 پی آنکه شوند تمکین و آمد
 چو شد داخل در آن شهر پر آشوب
 شدند ویرا گروهی یار و محبوب
 برای بیعتش بسیار و مکتوب
 برش ز آن مردم بدین آمد
 در اول اینچنین باوی شدند یار
 در آخر بین که آن خلق جفا کار
 شکستند عهد و پیمانها بیکبار
 از این غم بس دلش غمگین و آمد
 شد آخر بی معین و یار و یاور
 تن تنها میان قوم کافر
 زدند بر پیکرش بس تیر و خنجر
 زمین از خون وی رنگین و آمد

شد آخر دست گیر قوم عدوان
 بحکم بن زیاد نا مسلمان
 دل پر خون و احوال پریشاق
 بر آن هلهله بی دین و آمد
 ز شرح کشتن آن بی کس و یار
 توای زاهد اگر خواهی خبردار
 شوی باید نمائی ترك گفتار
 که بر مسلم چها از کین و آمد

دم گیری

آه که شد مسلم بی خانمان
 گشته ز ظلم و ستم کوفیان
 آه ز ظلم فلک کج مدار
 کرد باولاد علی بیشمار
 آنچه ستم داشت در این روزگار
 خاص بمسلم شه جنت مکان
 بر شه دین ابن عمویش رسید
 بس که حسین بود بوی مهربان
 دست تاسف ز غمش زد بسر
 چونکه بسر بود مرا سایه بان
 نیست دگر باب گرامی من
 آه که آن سرور نامی من
 رفت سوی دار بقا زین جهان

شاه گرفتش چو گل آندم ببر
گفت مخور غم که بجای پدر
برسرت ای دختر خونین جگر
باشم اگر نیست ترا این مکان

دم گیری

بیا ای زاده زهرای اطهر
بزودی در کنار نعش اکبر

پدر جان گر بیائی یا نیائی	میان ما و تو ایشه جدائی
فلک آخر فکند از بیوفائی	نبینی اکبرت را زنده دیگر
بیا بابا بزودی در بر من	به بند از مرحمت چشم تر من
بین بابا چه آمد بر سر من	ز تیغ منقذ شوم ستمگر
اگر رفتی پدر شهر مدینه	مگو بابا بصغرای حزینه
که اکبر کشته شدای بی قرینه	مبادا جان دهد آن زار مضطر
چگونه نزد لیلا میرسانی	خبر از قتل من در نو جوانی
مگو بابا بوی تاهیتوانی	که داغم کی رود از یاد مادر
بزاهد ای پدر بر گو مخور غم	که کار این جهانست جمله درهم
شوی با ما یباغ خلد درهم	بجای این کلامات چو گوهر

دم گیری

عمو تعجیل و کن تاهیتوانی
خودت را بر سر قاسم رسانی

عمو گر دیر و آئی در بر من
 بخون آغشته گردد پیکر من
 بیا بین ای عموی مهربانم
 ز ضرب سم اسب دشمنانم
 توای عموی بر سر تاجدارم
 بهار عمرم ای سیمین عزارم
 بگو این دهر دون یکجوحیائی
 میان ما و تو آخر جدائی
 بگو بازاهد محنت قرینم
 ترا در روز محشر من حبیبم

جدا گردد عمو سر از تن من
 نه آخر با من ای عم مهربانی
 نظر کن بین شکست استخوانم
 دلم شد سیر از این زندگانی
 مگو ما نو عروس دلفکارم
 خزان گردید در فصل جوانی
 ندارد با کسی جز بیوفائی
 فکند از شدت بی مهربانی
 مخور غم بهر دردت من طبیبم
 از آنکه ای بسا شیرین زبانی

دم گیری

بخون خویشتن آغشته کشتی
 ابالفصل ای علمدار رشیدم

پس از قتل تو شد ای بی قرینه
 ولی بعد تو شد بهر سکینه
 بقربان تو و مهر و وفایت
 چرا از تن قتاد دستهایت
 شده جسمت چو گل صد پاره پاره
 ندارم بعد تو من راه چاره

جهان دیگر بکام اهل کینه
 اسیری قسمت آن نا امیدم
 ندانستم که میگیرم عزایت
 چنین ظلمی در عالم من ندیدم
 نه بتوان تا که بنمایم نظاره
 نمود آخر فلک قطع امیدم

زداغت ای مرایار و مدد کار	سیه شد روزگارم چون شب تار
کمان شد پشتم از مرگت یسکبار	که اینک بر سر نهشت رسیدم
زداغت زاهد محنت کشیده	زند بر سینه و بارد ز دیده
ببین پیراهن طاقت دریده	بمحرش ز آنکه گوید روسفیدم

دم گیری

نوحه شاهزاده علی اصغر

در عرش خداوند جهان زلزله آمد
 چون حنجر اصغر هدف حرمله آمد
 افتاد چنان هم همه در عالم لاهوت
 گفتند دگر چون شده در عالم ناسوت
 کین سان پسرو سینه زدند مردم ناسوت
 بر گوش خبر چونکه از این مرحله آمد
 برزیب سر دست پدر اصغر معصوم
 آلوده بخون گشت از آن ضریب مسموم
 چو دید علی گشت شهید آنشه مظلوم
 شهر را دیگر آن لحظه بسر حوصله آمد
 باشید باطراف سما آن شه خوبان
 خون کُلوی اصغر خود شاه شهیدان

گفتا بقضای تو رضایم من دلخون
 از آنچه ستمها که باین سلسله آمد
 صد هم‌چو علی‌اصغر ای حی‌یکانه
 قربان ره چون تو خداوند یگانه
 بس میکشدم شعله عشق تو زبانه
 چون بسکه غمش از حد و اندازه برون شد
 با کشته اصغر بسوی خیمه روان شد
 زینب‌چو خبر از علی غرقه بخون شد
 با ناله و افغان دو صد هلهله آمد
 صد شکر خداوند جهان گیر و جهان‌دار
 زاهد شده مداح در عترة اطهار
 این منصب اعضا که بود بهتر هر کار
 از مصدر قرب ازلی این صله آمد

دم‌گیری

از کشتن اصغر بتو ای حرم‌له چون شد
 جز آنکه دل آل علی غرقه بخون شد
 صد داد از این فعل توای شوم‌ستمگر
 سر زد ز تو بر نوگل گلزار پیمبر

کشتی و نگفتی که بود این علی اصغر
 زان تیرکزاولزلله برکو مکان شد
 در جایزه آنکه دهی جرعه آبش
 آتش زچوای شوم زدی بردل بابش
 کردی زچه ازکشنن آن طفل گیابش
 ظلمت بحسین بین که زاندازه برونشد
 ظلم زعلی اصغر آنشاه چه دیدی
 کز تیر ستم حنجر آن طفل دریدی
 بر مطلب ای شوم جفا کار رسیدی
 برکام تو آیا دگراین هردو جهان شد
 زاهد اگر از ظلم تو ای شوم ستمگر
 گوید که چها شد بسر حضرت اصغر
 باید بسر و سینه زند تا صف محشر
 از آنکه ثناخوان حسین از دل و جانند

دم گیری

نوحه دیگر

عمو بهر خدا بنما ثوابی
 رسان بر ما بتیمان جرعه آبی

می‌رس احوال ما عمو که چونست
 دل ما کودکان دریای خونست
 چرا صبر از عطش دیگر برونست
 بده آب و و یا بنما جوابی
 مگر که کربلا قحطی آبست
 که از سوز عطش دل‌ها کباب است
 ترحم ای عمو بر ما ثواب است
 چرا نور دو چشم بوت‌رایی
 عمو فکری نما بر ما یتیمان
 به بین از تشنگی ما را پریشان
 اگر گردید آب و قیمت جان
 دهیم اندر جزای جرع آبی
 به زاهد ای عموئی نیک رفتار
 بگو ای با دو صد ماتم گرفتار
 به وصل حوریان ماه رخسار
 مخور غم روز محشر کامیابی

دم گیری نوحه ابو الفضل عباس

بیا بین ایشهنشاه مدینه

که شد از ظلم و جور اهل کینه

علمدارت شهیدای بی قرینه

بیا تا این دم آخر ببینم	ترا ای پادشاه بی قرینم
از آن ترسم برادر جان نبینم	جمالت را من ای ماه مدینه
بیا زودی که رفت از دست کارم	سیه شد بین که دیگر روز کارم
بگو با زینب سیمین عذارم	بخواهد عذر ما را از سکینه
بگو با طوطی شیرین زبانم	ندادند ای عمو اعدا امانم
که تایلک جرعه آب بی رسانم	بخیمه بهر توای بی قرینه
بگو با آن دو صد ماتم گرفتار	توقع دارد عباس وفادار
سر نعش زنی با چشم خونبار	گاهی بفرق گاهی هم بسینه

نوحه سید سجاده امام زین العابدین (ع)

چو طوق بندگی زنجیر کین شد

بگردن از چغای مشرکین شد

امامی را که زین العابدین شد

چو بودی مصلحت یارب بدوران

ندانم کان امام ملک ایمان

زدشت کربلا تا شام ویران
 اسیر آن پیشوای مومنین شد
 علاوه از اسیری از چه دیگر
 چرا آن نو گل گلزار حیدر
 ز حکم ابن سعد شوم کافر
 چهل منزل روان آند نعمین شد
 امان از آندمی کان شاه خوبان
 باحوال فکار و چشم گریان
 بشام غمفزا آن شهر ویران
 ورود آن سرور اهل یقین شد
 یکی گفتا که این بیمار افکار
 چه کرده کاینچنین با حال تبار
 شد اینسان با غل و جامع گرفتار
 اسیرانرا مگر ظلم اینچنین شد
 الهی - حرمت - حال - حزینش
 بحق نام زین العابدینش
 تو زاهد را بروز واپسینش
 ببخشا چونکه بامحنت قرین شد

نوحه امام موسى كاظم عليه السلام

چه زهری بود وای چرخ ستمگر
بکام شاه دین موسی بن جعفر
خلاص از کندو زنجیر جفا شد
چسان گویم من این مطلب بدوران
که تنها شاه دین در کنج زندان
بروی خاک و مانند غریبان
بداد آن سرور اهل یقین جان
خلاص از کندو زنجیر جفا شد
نه یار و یآوری بود از برایش
که تا آرد طبیت آندم برایش
نماید تا علاج دردهایش
زند بر سینه و گیرد عزایش
دمیکه کشته زهر جفا شد
ز قتل آن امام بی‌کس و بار
خبر داند به هارون ستم‌کار
چو آگه شد ز قتل شاه ابرار
پس آن بی‌آبروی شوم عذار
بگفتا حاجتم دیگر روا شد

پس آنکه از ره کین داد فرمان
 که نعلش موسی کاظم ز زندان
 برند ناچار حمال آن لعینان
 ز حکم آن بری از دین و ابمان
 بسا خون بر دل شیر خد اشد
 چو کشتند وارد زندان پر غم
 بدیدند پادشاهی را در آن دم
 فتاده بر زمین چون عرش اعظم
 زده خرکه برون آن شاه عالم
 از ابن دیری که ناهش غم فرا شد
 مگر از بهر آن سر خیل عباد
 میان مردمان شهر بغداد
 عماری قحط و بود ای داد و بیداد
 که نعلش آن امام نیک بنیاد
 په روی تخته پاره بر ملا شد
 مخور غم آن قدر زاهد بدوران
 شود روزی که از فرمان یزدان
 کز این دهر بتر از چاه زندان
 خلاصی بایدت چون شاه خوبان

ز لطف حق روی در باغ رضوان
در آن روزی که نام وی جزا شد

نوحه دیگر در وودراس مطهر در مجلس یزید ملعون

بنا که شورش محشر بپا شد
در آن ساعت که در طشت طلا شد
سر سلطان بی لشکر حسینم
کجا بودی در آن دم شاه مردان
که گیرد انتقام از آل مروان
نبگذار یزید نا مسلمان
زند آن بی حیا باچوب خزان
بر آن لعل لب آلوده در خون
بگوید ای لعین نا مسلمان
بود این یکس و یاور حسینم
جناب مصطفی جدش پیمبر (ص)
نبودی آن شفیع روز محشر
که تا گردد بر آن شوم کافر
شفیع آن سر پر نور و انور
نبگذار زند چو پ آن ستمگر
بگوید ای لعین شوم کافر
بود این رأس بی پیکر حسینم

نبودی فاطمه گیرد عزایش
 روان سازد سرشك غم برایش
 بسینه گیرد آن راس جدایش
 بگوید با یزید این سر خدایش
 بود روز قیامت خونبهایش
 بریدی این سری که از قفایش
 بود این بی علی اکبر حسینم
 حسن آن حجت خلاق اکرم
 نبودی تا در آن بزم پراز غم
 زند بر سینه و بر سر درآندم
 بگوید با یزید این رأس اعظم
 بود با من برادر این مکرم
 کنون می بینیم پشتم شده خم
 زداغ این سرء انور حسینم
 نبودی زاهد غمگین مضطر
 در آن مجلس هزاران حیف دیگر
 که گیرد انتقام از قوم کافر
 حضور آن سر پر نور انور
 بخون غلطد گه تا قردای محشر
 بگوید یا علی ساقی کوثر
 فدای شاه بی لشکر حسینم

نوحه توجّه بر امام زمان عجل الله فرجه

یارب شهنشاه جهان کی خواهد آمد
آن دادخواه بی کسان کی خواهد آمد
ای بس خوش آنروز این جهان پر مشقت
گردد ز یمن مقدمش پر ناز و نعمت
آنکس که عالم را کند از روی رأفت
چون روضه باغ جنان کی خواهد آمد
بستند عدو بر دوستانش راه چاره
هریک بچنگال دو صد دشمن دچاره
آنکس که بنماید رها از یک اشاره
ما را ز چنگ دشمنان کی خواهد آمد
بگرفته است آئینه دین را سیاهی
یارب زدست دشمنان دین تباهی
آنکس که بزاید سیاهی را آلهی
زین آینه در این زمان کی خواهد آمد
کفار و بر اسلامیان همچون شپان شد
هر مشرک و بی دین بما حکمش روان شد
بین منحنی زین بار غم اسلامیان شد
آنکس که بنماید جوان کی خواهد آمد

یارب بیاد آمد مرا این لحظه یکبار
 شهر مدینه حضرت صغرای تبار
 در هر صبح میگفت و با خود حال فکار
 پس باب این دل غرق خون کی خواهد آمد
 می گفت یارب هر کجا باب نکویم
 باشد بدشت کربلا آن ماه رویم
 بنما نکهدار از بلا شاید بسویم
 تا در بر این ناتوان کی خواهد آمد
 ای بس خوش آن روزیکه باب تاجدارم
 با چون عموی با وفای با وقارم
 نور دو دیده اکبر سیمین عذارم
 آن هر سه تن با هم رهان کی خواهد آمد
 یارب دگر صبر از کف زاهد برون شد
 از دوری شهنشه صاحب زمان شد
 روز و شب اورا این سخن ورد زبان شد
 کان ماه هفتم آسمان کی خواهد آمد

در مناجات با پروردگار می فرماید

یارب مرا ز درگه خود گر رها کنی
 جز در گهت بگو که دگر رو کجا کنم

یارب مگر که آینه اکرم نگفته
 امشب بجاست تا که حضورت عدا کنم
 یارب برت اگر نشود توبه ام قبول
 باید ز دیده اشک ندامت رها کنم
 یارب در این شبانه منم میهمان تو
 باشم عزیز و حاجت خود را روا کنم
 یارب چراغ تربیتم گشته است خموش
 دارم امید از کرمات روشنا کنم
 یارب خمیده پشت من از بار معصیت
 اما بنزد لطف تو در زیر پا کنم
 یارب اگر که باتو نبودم من آشنا
 خود را دوباره از ره عذر آشنا کنم
 یارب بجاست تا که در امشب ترارضا
 با اشک چشم و حال تضرع رضا کنم
 یارب اگر ز درگاه لطف رها نیم
 پس من دگر بدرگاه النجا کنم
 یارب خوشست تا که دیگر در برت شفیع
 در این شبانه خامس آل عبا کنم
 یارب سزا است تا که در این موسم سحر
 یادی از آن شهید صف کربلا کنم

یارب بیاد آورم از سوز تشنگیش
 یایاد زخم آن تن درخون شنا کنم
 یارب برای آن تن بی غسل و بی کفن
 تا وقت موت گریه بی انتها کنم
 یارب برید شمر ستم پیشه از قفا
 آن سرکه خویش رازبرایش فدا کنم
 یارب سرشك دیده امانم نمیدهد
 تا من بیان زینب غم مبتلا کنم
 یارب برای بردن زینب بسوی شام
 بهرش بذكر زمزمه جونی نوا کنم
 یارب میان مجلس بی آبرو یزید
 یاد از سر بریده وطشت طلا کنم
 یارب شوم خجل زرخ مرتضی علی
 عنوان اگر من ازلب و چوبه جفا کنم
 یارب رُبعد قتل حسین زاهد اینچنین
 گوید چرا که خنده دندان نما کنم

مناجات دیگر

مهیمنا بحق عزت رسول مجید
 مرا زدر که لطفت بیا مکن نومید

بحق خون سرنازنین شاه نجف
 مرا بحال گناهان بیا مکن تو تلف
 بحق پهلوی از در شکسته زهرا
 نمای از ره لطف مقاصدم مجرا
 بحق آن جگر لخته لخته حسنم
 نمای خاک بقی را ز لطف خود وطنم
 بحق آن سر بیریده شه مظلوم
 مرا ز فضل خود امشب بیامکن محروم
 بحق آن دل پر خون سید سجاد
 برس بداد من آن دم که میزنم فریاد
 بحق آه جگر سوز حضرت باقر
 نما بیحر کرم از گنه مرا طاهر
 بحق حضرت جعفر رئیس مذهب ما
 نمای از ره لطف روا تو مطلب ما
 بحق حرمت آن شه بگوشه زندان
 بمان با غل و حامع زکینه عدوان
 بحق جسم فکارش ز صدمه زنجیر
 ببخش آن چه نمودم در این جهان نقصیر
 بحق عزت جاه و جلال شاه غریب
 بیای بوسی آن شه مرا نما تو نصیب

بحق جود تقی آن امام عالمیان
 نمای روز قیامت توپاك از عصیان
 بحق قرب نقی آن شهنشه کونین
 مده دگرتو خجالت مرا صف دارین
 بحق شأن حسن آن شه ملک دربان
 مرا بعرصه محشر بیا مکن گریان
 بحق آن دل پر خون مهدی بن حسن
 که از بدی خلایق بود برنج و مهن
 بکو چگونه شود تا بآن شه طاهر
 دهی اجازه شود تادرین جهان حاضر
 جزای هر يك از این بیت را توروز معاد
 بده بهزاهد حسرت نصیب اجر زیاد

• نجات دیگر

یارب چه شود در این شب تار مرا
 کردی زره لطف و کرم یار مرا
 از آن گنهی که سرزد از چهل زمن
 بخشا گنهم مگو گنهکار مرا
 بر کوچه شود که در صف روز جزا
 بر کار بدم مکن گرفتار مرا

در نزد محبان خودای یارصمیم
 رسوای مکان به نزد اغیار مرا
 روزی که شود لوای عدلت برپا
 آن روز بیا و شو مدد کار مرا
 یارب چه شود که از ره لطف کنی
 بر خلعت و بخششت طلبکار مرا
 در نزد جوی از کرمت جا دارد
 همسایه گنی بنزد اغیار مرا
 نزد سر مو از کرمت نیست بعید
 از دورخ اگر کنی توبی زار مرا
 امشب چه کنم اگر که از راه غصب
 دانی زدرت نیست سزاوار مرا
 زاهد بتو از درد دلش میگوید
 خواهم که کنی زمستی هوشیار مرا
 یارب اگر روا نکنی حاجت مرا
 ترسم شود سیاه دیگر روزگار من
 یارب قبول گر نکنی توبه مرا
 بیم رود از آنکه ز کف اعتبار من
 یارب روا مدار که در روز رستخیز
 گردد سیه ز شدت عصیان عذار من

یارب رسید وقت سحر موسم دعا

بین حال زار و دیده پرا انتظار من

یارب برس بداد من اندر دم ممات

آندم که جان رود ز تن بی قرار من

یارب شود بگورسیه چونکه منزل لم

نبود کسی بغیر تو آن لحظه یار من

یارب درین شبانه بدل دارم آرزو

بخشی ز مرحمت گمه بی شمار من

یارب مکن نگاه بکردار زشت من

بنما نظر بلطف خود ای کردگار من

یارب بیا ز راه کرم کن مرا معاف

از آنکه معصیت شده اکنون دچار من

یارب بحق سرور دین شاه تشنه اب

یعنی حسین آن شه والا تبار من

یارب هر آنچه سرزده از معصیت زمن

بخشا بآن شهنشه روز شمار من

یارب من از خرابه شام آمدم بیاد

از دختر حسین شه تاجدار من

آه ازدمی ز خواب چو بیدار گشت و گفتم

کی عمه ستم کش دور از دیار من

عمه چرا که باب من بیکس غریب
 آمد چرا دوباره برفت از کنار من
 عمه چه دید از من خونین جگر مگر
 یکدم نشد بفکر دل داغدار من
 نا که عیان به چشم رقیه شده میجو ماه
 رأس حسین شافع روز شمار من
 چون يك نظر برأس شه بیکفن نمود
 گفتا توئی نه آن پدر مه عذار من
 بابا زدوری تو بهر صبح تا بشام
 گریه در این خرابه ببین گشته کار من
 بابا کنم خیال که ای کاش بعد تو
 میشد در این خرابه ویران مزار من
 بابا نکرد شمر ستمگر ترحمی
 بر کودکی و درد دل بی قرار من
 بابا خوشست زاهد خونین جگر بخلد
 باشد زامر حضرت حق در جوار من

مناجات دیگر

ای خدائی که بر یک سر مواز کرم
کم تر از ذره شود روز جرا کوه گناه.
پس در این حال بیا بر کرم خویش نگر
بر بدی های من خسته مکن حال نگاه.
چون شود از سر کردار بدم در گذری
گر چه هستم بیرت من خجل و نامه سیاه
گشته ام غرق بدریای گنه دستم گیر
جز توان آنکه ندارم بکسی روی پناه.
گر نبخشی گنهم من ز خجالت چکنم
چاره آنست که کنم گریه بهر شام و صبح
گر چو بی راه روم پیش خود از بی عقلی
باشد امید مرا آوریم تا که براه
نزدیک جو کرم نیست چنین رتبه بعید
سر بر آرم ز لحد تا که در آن لحظه چوماه.
بار الها ندهد سود جوی روز شمار
غیر تقوا بکسی مرتب و حشمت و چاه.
گر چه هستم ز بدی نزد خلائق معروف
باز نا امید نیم از کرم چون تو الام.

گر چه در شعر و غزل ز حمت بسیار کشید
باز خواهد که دهی زاهد دل خسته گواه

مناجات دیگر

ز طغیان گنه امشب اگر ای حی سبجانی
چه سازم چو مرا خواهی اگر از در گهت رانی
اگر از کثرت عصیان نیم بر در گهت قابل
مقرم بر گناهانم که بنمودم بنادانی
شدم راضی که این بار امانت را کشم بردوش
ندانستم که يك روزی فتد از قید شیطانی
از این کردار ناقابل اگر خواهی که در محشر
مرا در آتش قهرت روا باشد بسوزانی
ولی با اینهم جرم و گناه بیشمار امشب
چها گردد که از لطف مرا بخشی بآسانی
در آن روزیکه از خجالت هم سرها بزیر افتد
ز طغیان گنه يك يك ندارند جز بشیمانی
بیا بکن در لطف خود اگر از آنچه بد کردم
بجنت ده ز الطافت مکان در تخت سلطانی
چرا کوه گنه زده شود پیش جوی فضل
و یا از جان و یا از دل ترا دانم که رحمانی

غرض بر در گهت هستم من امشب میهمان تو
بیا از راه دلجوئی قبولم کن به مهمانی
اگر چه زاهد غمکین ندارد طبع زیبائی
ولی امشب بدرگاہت نموده بس در افشانی

وله ایضاً

بسر از کلشن طاها کلی خاطر نشان دارم
که از عطر خوش آن گل دو صد گل نوجوان دارم
بزیبائی و خوش رنگی ندارد در جهان ثانی
چنین گل از گلستان نبی اندر جهان دارم
اگر خواهی که از قدرش شوی واقف خدا داد اند
هزاران بنده عبدش کلی چون ارغوان دارم
اگر از جلوه اش خواهی شوی مخبر بود چون ماه
چنین یکتا گل زیبا من اندر گلستان دارم
دو چشم عالمی باشد پی یک دیدن رویش
پی مستحفظش دائم هزاران باغبان دارم
خوش آن روزی که دیدارم بر خسارش شود روشن
که بس درد دل از دست عدوی بدگمان دارم
همه کلها در ایامش خزان گردد ولی این گل
میان آن همه کلها همیشه شادمان دارم

خوش آنروزی که همچون مه جمالش جلوه گر گردد
 بسویش بسکه امید دو چشم خون نشان دارم
 الهی کی شود گردد چو مه نور رخس ظاهر
 حضورش ای بساعده بدل از این و آن دارم
 بجا باشد اگر کوئی توای زاهد که در دوران
 که همچون سروری بر سر اهام مهربان دارم

وله ایضا

از آن لعل لب شاه دو صد بار شکر ریزد
 و یا وقت سخن رانی در ولعل و گهر ریزد
 پی تعظیم درگاهت نباشد قابل هر کس
 بجز حوران فردوس و یا شمس و قمر ریزد
 محالست پی سرموئی برم از زور بازویت
 که از هر یک سرموئی دو صد شاهان ریزد
 نباشد بیش از این فهمم که از یک جوسخای تو
 بجنت همچنان طوبی که از شاخش ثمر ریزد
 کتاب دانش و فضل اگر خواهم که بشمارم
 چو باران از سما باید کتاب معتبر ریزد
 سرموئی اگر مهرت دل جن و بشر باشد
 چو برگ از شاخه سروی گناه بر خطر ریزد

ولی مهرت اگر نبود بدل خوبان عالم را
 خدایت جمله را روز قیامت در سقر ریزد
 بمدحت ای شهازاهد بود نطقش بسی گویا
 ولی چند بیت را چو در خوش از لب مختصر ریزد

وله ایضاً

ای رخت جلوه گراز هر طرفی چون قمر است
 یا که خورشید که نورش بجهان جلوه گر است
 کرده است بهر توحق کون و مکان را ایجاد
 نی بودشان تو این بلکه از این بیشتر است
 بک جوی زور ترا گر که نهند کشتی دهر
 نتوان تا که کشد بلکه شها در خطر است
 گر شوند از کرم خلق جهان جمله غنی
 نزد هشیار و بر اهل خرد مختصر است
 گر شود از اثر سجده سیه پیشانی
 مهر تو چون نبود گر که بدل بی ثمر است
 گو بعقبی نشوی از عمل هر که رضا
 بهروی ز امر خدا منزلش اندر سقر است
 دوستی هر که کند با تو شها روز حساب
 در جنان تا بابد نزد خدا با ظفر است

زاهد ارشك بری یا که هزاران افسوس
چونکه این منقبت شاه نجف مختصر است

رباعی

دلا تاکی بدریای جهالت غوطه ور باشی
ز سختیهای روز واپسینت بی خبر باشی
بیا تا فرصتی داری بامر حق مکن سستی
که تا در عرصه محشر تو ایمن از ضرر باشی



صدشکر که از امر خدا نطق من زار
گویا شد و در منقبت عترت اظهار
البته سزد نام من عاصی را
منشی حسین ثبت کند در طومار



بیا بانفس عماده مکن ای دل تو همراهی
که ترسم عاقبت افتی ~~ملا~~ ز کید او بگمراهی
بیا بهر خدا مشنو هر آنچه گوید آن کافر
اگر جنات فردوس برین از حق تو میخواهی



تو خواهی اگر ایکه هستی بناز
بمحشر بر حق شوی سرفراز

بیا تا که جان زامر حق برتن است
مکن کوتاهی روز و شب در نماز



نباشد پناهی بر روز شمار
بجز نوکل گلشن هشت و چار

نباشد اگر خواطر آن امام
زعاصی امت بر آرند دمار



عاقل نبود آنکه در این دهر پراز غم
با خود سری و جهل شود مونس و همدم

چون باد رود روز و شب این عمر عزیز
از بهر خود آخر نکند توشه فراهم



ایدل تو بیا پند مرا گوش بدار
خواهی که اگر فیض بری روز شمار

با دوست هم از جان و دل خویش یکی باش
با دشمن خود کن تو در این دیرمدار



ندا رسید بگوشم زهاتف غیبی

بگفت گرتونداری بدل شك وریبی

بیا و يك صلواتی تو بر زبان جاری

نما بروح محمد(ص) اگر که بی عیبی



برای دیدن گلشن بخود روزی شدم همراه

بدیدم بلبلِ يك گل بمنقارش بود چون ماه

ز نام آن گل از بلبل شدم جويا چنین گفتا

بود همنام نیکوی محمد ابن عبدالله (ص)



بحر طویل من کلام زاهد

چون زینب مظلومه شد از قتل شه ماریه آگاه گردید سراسیمه روان
تابسر نعل برادر بنمود نظر چونکه بر آن قامت پر خون گردید روان
اشکش بر زمین دخت علی شافع محشر بنمود رخ همچو مهش
سوی مدینه بگشود لب از بهر سخن بادل پر غم با جد گرامش کای جد
گرامی بود این کشته حسین آنکه چه گل بود مکانش بردوش شریف
اکنون بنگر ضرب سنان جسم شریفش چون گل شده پر پر بی غسل و کفن
مانده زمین پیکر پاکش کی بود سزا تشنه برند رأس منیرش چون مه
بسان جلوه کند در بر چشمم این نخل پراز میوه توحید که از تیشه دشمن
گردیده قلم هست حسینم کی بود روا آنکه زدی بوسه پیایی بر لعل لبانش
پژمرده شود چون گل حمرا ببر آب این گونه ستم نیست روا در همه
مذهب یا خارج از دین که شد اکنون بحسینت خواهم که زالطاف خود
ای جد گرامی در جایزه خدمت زاهد صاف محشر خواهی ز خداوند جهان
عذر گناهش .



هو الله تعالى

تمام شد کتاب فیض بخش آقای حاج غلامحسین المتخلص به زاهد.
خلف مرحوم کربلائی اسماعیل درشتی ابن حاج حسن ابن اسماعیل
خان حسین مردی شمه از سرگذشت این حقیر آنست که هیچ گونه سواد
عربی نداشتم و فارسی هم تکمیل نبودم که اشعار پسندیده بیان نمایم و
استدعا دارم از خوانندگان محترم که نگاه بشعر این حقیر نمایند بخدا
و ائمه علیه السلام نمایند و بهترین شعرها آن شعریست که قبول درگاه حق
گردد امیدوارم اشعار ناقابل حقیر را قبول نماید شغل این حقیر
کشاورزی که بهترین کارها بوده است و ازرنج دست خودامور معاش میگذرانم
و بهر فردی از شیعیان واجب که از بهر خوشنودی در جزا نزد پیغمبر (ص)
در تعزیه داری فرزند مظلومش حسین بکوشند و بذل مال نمایند و مرثیه
خوان باشد مرثیه بخواند و طبع شعر داشته باشد شعر بگوید و بهر وسیله
که باشد خود را باین آستان ملک پاسبان آشنا نماید .

پایان

(هر کس بخواهد این کتاب را چاپ کند مجاز است)

